

کوه پنجم

ناشر مجاز و معتمد پائولو کوئلیو.

Pau Coelho's Authorized Version.

کوه پنجم

پائولو کوئلیو

برگردان
آرش حجازی

۱۳۸۱

نشر کاروان: تهران - صندوق پستی ۱۸۶ - ۱۴۱۴۵
پست الکترونیکی: info@caravan.ir
وب سایت: www.caravan.ir

کوه پنجم

نویسنده: پائولو کوئلیو
برگردان: آرش حجازی
نوبت چاپ: ششم - ۱۳۸۵
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
طراح جلد: آتلیه کاروان
لیتوگرافی: همپو
چاپ و صحافی: دیدآور
مرکز پخش: کاروان - ۸۸۰۰۷۴۲۱
تمامی حقوق محفوظ و تنها متعلق به انتشارات کاروان است.

شابک: ۹۶۴-۷۰۳۳-۷۴-۵
ISBN : 964-7033-74- 5

کوئلیو، پائولو، ۱۹۴۷ - م.
کوه پنجم / پائولو کوئلیو؛ برگردان آرش حجازی. - تهران: کاروان،
۱۳۸۱.

۲۵۶ ص.
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
Paulo Coelho. Quinta Montanha.
ص.ع. به انگلیسی:
۱. داستانهای برزیلی -- قرن ۲۰ م. الف. حجازی، آرش، ۱۳۴۹ - ،
مترجم. ب. عنوان.

۸۶۹/۳۴۲

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی ایران
۸۱-۳۲۸۱۹ م

(c) 1998 by Paulo Coelho
<<This edition was published by arrangements with Sant
Jordi Asociados, Barcelona, SPAIN. Authorised by Paulo
Coelho>>
All Rights Reserved Printed in Islamic Republic of Iran
www.paulocoelho.com.br

اشاره

ذکر این نکته لازم است که اساطیر و قصصی که در این کتاب مورد اشاره‌ی نویسنده قرار گرفته است، برگرفته از تورات کنونی است که بسیاری از آن‌ها (از جمله کشتی گرفتن یعقوب با فرشته‌ی خدا) با قصص قرآن و فرهنگ اسلامی تفاوت دارد و تحریف شده است. اما به لحاظ حفظ امانت و جلوگیری از اطناب و درج پاورقی‌های مکرر، از اشاره به تک‌تک مغایرت‌ها خودداری شده است.

ویراستار

و گفت، هر آینه به شما می‌گویم که هیچ نبی در وطن
خویش مقبول نباشد.

و به تحقیق شما را می‌گویم که بسا بیوه‌زنان در اسرائیل
بودند در ایام الیاس، وقتی که آسمان مدت سه سال و
شش ماه بسته ماند، چنان که قحطی عظیم در سراسر
زمین پدید آمد.

اما الیاس نزد هیچ کدام از ایشان فرستاده نشد، مگر
نزد بیوه‌زنی در شهر صیدا.

انجیل لوقا، باب ۴، آیه ۲۶-۲۴

یادداشت نویسنده

در کتابم، کیمیاگر، پیام اصلی در جمله‌ای است که شاه ملکی‌صدق به سانتیاگو، پسرک چوپان می‌گوید: «هنگامی که آرزوی چیزی را داری، سراسر کیهان همدست می‌شود تا بتوانی این آرزو را تحقق ببخشی».

به تمامی به این پیام اعتقاد دارم. اما زیستنِ سرنوشتِ خویش، شامل مراحلِ پیایی است که بسیار فراتر از درک مایند، و هدف آن، همواره، بازگرداندنِ ما به مسیر افسانه‌ی شخصی‌مان است – یا درس‌هایی را بیاموزیم که برای تحققِ سرنوشت‌مان ضروری است. شاید با بازگفتنِ دوره‌ای از زندگی‌ام، بهتر منظورم را بیان کنم.

در ۱۲ اوت ۱۹۷۹، با اطمینان قلبی خاصی به خواب رفتم: در سی سالگی، به طور موفقیت‌آمیزی، مسیرم را به سوی اوج حرفه‌ام به عنوان مدیر استودیوی ضبط موسیقی می‌پیمودم. به عنوان کارگردان هنری برای کانال سی.بی.اس در برزیل کار می‌کردم، و همان اواخر به امریکا دعوت‌م کرده بودند تا با صاحبان شرکت صحبت کنم، و مطمئن بودم که آن‌ها تمام فرصت‌های لازم را در اختیارم می‌گذاشتند تا در محدوده‌ی خودم، هر چه را می‌خواستم، انجام دهم. البته رؤیای عظیم من – نویسندگی – کنار رفته بود، اما چه مهم؟ هر چه بود، زندگی واقعی، با تخیلات من بسیار متفاوت بود؛ در برزیل هیچ راهی وجود نداشت که آدم از راه نویسندگی زندگی‌اش را بگذراند.

آن شب تصمیمی گرفتم: رؤیایم را کنار بگذارم. آدم باید خودش را با شرایط تطبیق بدهد و از فرصت‌ها استفاده کند. اگر قلبم به اعتراض بر می‌خاست، هر وقت می‌خواستم، او را با سرودن ترانه فریب می‌دادم، و هر از گاهی، در روزنامه‌ای مطلبی می‌نوشتm. از آن گذشته، متقاعد شده بودم که زندگی‌ام در مسیر دیگری

است، اما هیجان این مسیر کم‌تر نبود؛ آینده‌ای درخشانی در صنعت موسیقی چندملیتی در انتظارم بود.

بیدار که شدم، رئیس شرکت به من تلفن کرد: اخراج شده بودم، بدون هیچ توضیحی. هرچند دو سال تمام به هر دری زدم، اما دیگر نتوانستم در آن زمینه کاری بیابم.

وقتی نوشتن کوه پنجم را تمام کردم، به یاد آن دوران افتادم — و به یاد تجلیات دیگر و اقیانوسِ اجتناب‌ناپذیر در زندگی‌ام. هرگاه خودم را فرمانروای مطلق یک وضعیت تصور می‌کردم، چیزی رخ می‌داد و مرا پایین می‌کشید. از خودم پرسیدم: چرا؟ آیا محکوم که همیشه تا نزدیکی پایان راه بروم، اما هرگز به خط پایان نرسم؟ آیا خدا این قدر بی‌رحم است که اجازه می‌دهد نخل‌ها را در افق ببینم، اما از تشنگی در صحرا بمیرم؟

زمان درازی طول کشید که دریابم اصلاً این چنین نیست. در زندگی اتفاقاتی رخ می‌دهد تا ما را به مسیر حقیقی افسانه‌ی شخصی‌مان بکشد. اتفاقات دیگری رخ می‌دهد تا بتوانیم آن چه را که آموخته‌ایم، به کار ببریم. و سرانجام، اتفاقاتی رخ می‌دهد تا به ما بیاموزد.

در کتاب خاطرات یک مغ، کوشیدم نشان بدهم که لازم نیست این آموزه‌ها را با درد و رنج مرتبط بدانیم؛ فقط نظم و توجه کافی است. هرچند این ادراک، به برکت مهمی در زندگی‌ام تبدیل شده، اما هنوز مرا چندان مجهز نکرده که بتوانم از برخی لحظات دشواری بگذرم، که تجربه کرده‌ام، حتا با نظم و توجه کامل.

مثالش همین قضیه‌ای است که تعریف کردم؛ من یک حرفه‌ای جدی بودم، هر تلاشی می‌کردم تا بهترین درونم را عرضه کنم، و فکری داشتم که حتا امروز هم به نظرم بالارزش‌اند. اما اجتناب‌ناپذیر رخ داد، درست در همان لحظه‌ای که احساس امنیت و اطمینان می‌کردم. فکر می‌کنم در این تجربه تنها نباشم؛ اجتناب‌ناپذیر، زندگی هر انسانی را بر سطح زمین لمس کرده است. برخی بر می‌گردند، برخی تسلیم می‌شوند — اما همه‌ی ما بال‌های تراژدی را احساس کرده‌ایم که به ما ساییده می‌شوند.

چرا؟ برای پاسخ این سؤال، می‌گذارم ایلیا مرا در روزها و شب‌های شهر اکبر رهنمون شود.

پیش‌گفتار

در آغاز سال ۸۷۰ پیش از میلاد، سرزمینی به نام فینیقیه، که اسرائیلیان آن را لبنان می‌خواندند، سه قرن صلح و آرامش را پشت سر گذاشته بود. ساکنانش می‌توانستند به دستاوردهایشان ببالند؛ در سیاست قدرت‌مند نبودند، بنابراین در خود مهارت حسادت‌برانگیزی برای مذاکره پرورانده بودند و از آن به عنوان تنها وسیله‌ی اطمینان از بقا، در دنیایی اسیر جنگ‌های پیاپی، استفاده می‌کردند. شاه سلیمان اسرائیل، به دنبال پیمان اتحادی در سال ۱۰۰۰ پیش از میلاد، به آن‌ها اجازه‌ی نوسازی ناوگان تجاری و توسعه‌ی بازرگانی را داده بود. از آن به بعد، فینیقیه هرگز از رشد باز نماند.

دریانوردان فینیقیه تا مکان‌های دوری همچون اسپانیا و اقیانوس اطلس پیش رفتند، و فرضیه‌هایی وجود دارد — که هنوز تأیید نشده — که کتیبه‌هایی از آنان در شمال شرقی و جنوب برزیل به جای مانده است. این بازرگانان، شیشه، سدر، اسلحه، آهن، و عاج با خود حمل می‌کردند. اهالی شهرهای بزرگی چون صیدا، صور و جبیل، با اعداد، محاسبات نجومی، و تولید شراب آشنا بودند و نزدیک دویست سال می‌شد که از مجموعه علایمی برای نوشتن استفاده می‌کردند، علایمی که یونانیان **الفبا** می‌نامیدند.

در آغاز سال ۸۷۰ پیش از میلاد، شورای جنگی در مکانی دوردست به نام **نِینوا** تشکیل شد. گروهی از سرداران آشوری تصمیم گرفتند هنگ‌هایی برای فتح ملت‌های مقیم ساحل مدیترانه بفرستند. قرار شد فینیقیه اولین کشوری باشد که باید به آن حمله می‌کردند.

در آغاز سال ۸۷۰ پیش از میلاد، دو مرد در طویله‌ای در جلعه اسرائیل، منتظر بودند که تا چند ساعت دیگر، مرگ به سراغشان بیاید.

بخش اول

بدهم که تا وقتی در اسرائیل بعل را می‌پرستند، باران نمی‌بارد.» از لحنش بر می‌آمد که گویی از توجه به حرف فرشته پشیمان بود: «اما خدا خیلی آهسته عمل می‌کند؛ تا قحطی بخواهد از راه برسد، ملکه ایزابل همه‌ی وفاداران به خدا را از بین برده است.»

لاوی چیزی نگفت. در این فکر بود که به بعل ایمان بیاورد یا به نام خدا بمیرد؟

ایلیا ادامه داد: «خدا کیست؟ آن که شمشیر سرباز را در اختیار دارد؟ شمشیری که قاتلِ آنانی می‌شود که به دینِ پدران مان خیانت نمی‌کنند؟ آیا او ملکه‌ای خارجی به کشور ما داد تا این همه بدبختی بر نسلِ ما نازل بشود؟ خدا مؤمنان و بی‌گناهان و کسانی را می‌کشد که از قانون موسا پیروی می‌کنند؟»

لاوی تصمیمش را گرفت: ترجیح می‌داد بمیرد. بعد زیر خنده زد، چون دیگر از تصور مرگ نمی‌ترسید. رو به نبی جوان کنارش کرد و کوشید آرامش کند: «تو که به تصمیم خدا شک داری، از خودش پرس. من سرنوشتم را پذیرفته‌ام.»

ایلیا پافشاری کرد: «نمی‌شود خدا بخواهد ما بی‌رحمانه قتل عام بشویم.»

- «خدا قادر مطلق است. اگر خودش را تنها به همان چیزهایی محدود می‌کرد که به نظر ما خوب می‌آید، دیگر به او نمی‌گفتند قادر مطلق؛ این گونه، تنها بر بخشی از کیهان فرمانروایی داشت و لابد کسی نیرومندتر از او هم در کار بود و اعمال او را زیر نظر داشت و درباره‌اش قضاوت می‌کرد. اگر چنین بود، من آن شخص نیرومندتر را می‌پرستیدم.»

ایلیا گفت: «خدمتِ خدایی را کرده‌ام که در چنگ دشمنان رهایم می‌کند.»

لاوی گفت: «خدا خداست. به موسا نگفت خوب است یا بد؛ فقط خیلی ساده گفت: من هستم. او هر آن چیزی است که زیر خورشید وجود دارد... آذرخشی که خانه‌ای را ویران می‌کند، و دستِ مردی که آن خانه را باز می‌سازد.»

صحبت، تنها راهِ راندنِ ترس بود؛ هر لحظه ممکن بود سربازها در طویله‌ی مخفیگاه‌شان را باز کنند، آن‌ها را ببند و تنها انتخابِ ممکن را به آن‌ها پیشنهاد کنند: پرستش بعل، ایزد فینیقی، یا اعدام. خانه به خانه را می‌گشتند و انبیا را به دین خود در می‌آوردند یا اعدام‌شان می‌کردند.

شاید لاوی می‌توانست به دین آن‌ها درآید و از مرگ بگریزد. اما ایلیا انتخابی نداشت: همه چیز تقصیر خودش بود، و ایزابل تحت هر شرایطی، سرش را می‌خواست.

گفت: «فرشته‌ی خدا مجبورم کرد با شاه آحاب حرف بزنم و هشدار

۱- عضوی از قبیله‌ی لاویان در میان یهودیان، که وظیفه‌شان دستیاری کاهنان خدا بود. م.

- «اگر او قادر مطلق است، چرا از رنج دوست‌دارانش نمی‌کاهد؟ چرا به جای این که قدرت و جلال را نصیب دشمنان‌شان کند، نجات‌شان نمی‌دهد؟»

لاوی گفت: «نمی‌دانم. اما دلیلی دارد و امیدوارم خیلی زود آن دلیل را بفهمم.»

- «جوابی برای این سؤال نداری.»

- «نه. ندارم.»

دو مرد ساکت شدند، ایلیا عرق سردی را بر بدنش احساس کرد.

لاوی گفت: «تو می‌ترسی، اما من دیگر سرنوشت‌م را پذیرفته‌ام. می‌روم بیرون، تا به این احتضار پایان بدهم. هر بار که فریادی را از آن بیرون می‌شنوم، رنج می‌برم، فکر می‌کنم نوبت من که برسد، چه طور می‌شود. از وقتی این جا زندانی شده‌ایم، تا حالا صد بار مرده‌ام، در حالی که فقط یک بار مردن کافی است. اگر قرار است سرم به باد برود، بهتر است هر چه زودتر برود.»

حق با او بود. ایلیا هم آن فریادها را شنیده بود، و او هم بیش‌تر از توانش رنج برده بود.

- «با تو می‌آیم. حوصله ندارم برای چند ساعت زندگی بیش‌تر بجنگم.»

از جا برخاست و در طویله را گشود و اجازه داد آفتاب به درون بتابد و آن دو مرد پنهان در طویله را نمایان کند.



لاوی بازویش را گرفت و به راه افتادند. اگر به خاطر یکی دو فریاد نبود، شبیه یک روز معمولی در شهری مثل شهرهای دیگر بود... آفتابی که به زحمت پوست را تحریک می‌کرد، نسیمی که از اقیانوسی دوردست می‌آمد تا از گرمای هوا بکاهد، خیابان‌های غبارآلود، خانه‌های کاه‌گلی.

لاوی گفت: «روح ما اسیر ترس مرگ است و روز زیبایی است. پیش از این، بارها، وقتی با خدا و دنیا در صلح بودم، گرمای هوا وحشتناک بوده، باد صحرایی چشم‌هایم را پرازش می‌کرده و نمی‌گذاشته یک وجب جلوتر را ببینم. نقشه‌های خدا همیشه مطابق نیست با آن‌چه هستیم یا احساس می‌کنیم، اما مطمئن باش که او برای همه‌ی این‌ها دلیلی دارد.»

- «ایمانت را تحسین می‌کنم.»

لاوی، با تأملی کوتاه، به آسمان نگریست. بعد به ایلیا گفت: «تحسین نکن، و چندان هم باورش نکن؛ این عهدی است که با خود بسته‌ام. عهد بسته‌ام که خدا وجود دارد.»

ایلیا گفت: «تو نبی هستی. تو هم آواهایی می‌شنوی و می‌دانی که فراتر از این دنیا، دنیای دیگری وجود دارد.»

- «شاید حاصل تخیلم باشد.»

ایلیا که کم‌کم از حرف‌های مرد همراهش اضطراب می‌یافت، اصرار کرد: «تو نشانه‌های خدا را دیده‌ای.»

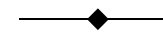
پاسخ داد: «شاید حاصل تخیلم باشد. در حقیقت، تنها قطعیتی که دارم، عهد خودم است: به خودم گفته‌ام که همه چیز از اعلیٰ علین می‌آید.»



خیابان خلوت بود. مردم، در خانه منتظر بودند تا مأموریتی که ملکه‌ی خارجی بر عهده‌ی سربازانِ آحاب گذاشته بود، به انجام برسد: اعدام انبیای اسرائیل. ایلیا در کنار لاوی راه می‌رفت، احساس می‌کرد پشت هر در و پنجره‌ای، کسی تماشایش می‌کند... و او را به خاطر آن چه رخ داده، مقصر می‌داند.

ایلیا فکر کرد: «من که نخواستم نبی باشم. شاید همه‌چیز حاصل تخیل خودم باشد.»

اما می‌دانست که بعد از اتفاقات کارگاه نجاری، این طور نیست.



از کودکی آواهایی شنیده بود و با فرشتگان صحبت کرده بود. در آن زمان، پدر و مادرش مجبورش کردند نزد کاهنی اسرائیلی برود و کاهن، پس از پرسش‌های بسیار، تشخیص داده بود که ایلیا یک نبی است، یعنی یک پیامبر، «مردی روحانی»، کسی که «با کلام خدا تعالی می‌یابد.» کاهن وقتی ساعت‌ها با او صحبت کرد، به پدر و مادرش گفت که باید هر کلامی را که بر زبان این پسر می‌آید، جدی بدانند.

وقتی از آن جا رفتند، پدر و مادرش از ایلیا خواستند که هرگز به کسی نگوید که چه دیده و چه شنیده؛ معنای نبوت، ارتباط با حکومت بود و این همیشه خطرناک بود.

در هر حال، ایلیا هرگز چیزی نشنیده بود که برای کاهنان یا شاهان جالب باشد. تنها با فرشته‌ی نگهبانش حرف می‌زد و تنها توصیه‌هایی درباره‌ی زندگی خودش می‌شنید؛ گاهی انگاره‌هایی می‌دید که درک

نمی‌کرد - دریا‌های دور، کوه‌هایی که موجودات عجیب در آن سکونت داشتند، چرخ‌های بال‌دار و چشم‌دار... تا انگاره‌ها محو می‌شد، او - به پیروی از دستور پدر و مادر - سخت می‌کوشید تا هرچه زودتر انگاره‌ها را از یاد ببرد.

به همین دلیل، تناوب ظهور آواها و انگاره‌ها مدام کم‌تر می‌شد. پدر و مادرش راضی بودند و دیگر موضوع را پیش نکشیدند. وقتی به سنی رسید که دیگر می‌توانست روی پای خودش بایستد، به او پولی دادند تا کارگاه نجاری کوچکی باز کند.



هر از گاهی، با احترام به انبیای دیگر می‌نگریست که با عبای پوستی مخصوص و کمربند چرمی، خیابان‌های جلعاد را زیر پا می‌گذاشتند و می‌گفتند که خدا آنان را برای هدایت برگزیدگان تعیین کرده است. نه، این سرنوشت ایلیا نبود؛ هرگز نمی‌توانست با رقص یا تازیانه‌زدن خود، به خلسه برود، حال آن که این روش در میان کسانی که «با کلام خدا تعالی یافته بودند»، بسیار رایج بود، اما او از درد می‌ترسید. از آن گذشته، هرگز نمی‌توانست در خیابان‌های جلعاد راه برود و مغرورانه، داغ زخم‌هایی را نمایش بدهد که در خلسه برداشته بود؛ خیلی خجالتی بود.

ایلیا خود را مردی عادی می‌دانست، مثل بقیه لباس می‌پوشید و فقط روحش را، با همان ترس‌ها و وسوسه‌های انسان‌های فانی ساده، شکنجه می‌داد. وقتی کار در کارگاه نجاری را شروع کرد، آواها کاملاً از بین رفت، آدم بزرگ‌ها و کارگرها برای این چیزها وقتی ندارند. پدر و مادرش از پسرشان راضی بودند و زندگی در صلح و صفا ادامه می‌یافت.

آن گفت و گو با کاهن در کودکی، فقط خاطره‌ای دوردست شده بود. ایلیا باور نمی‌کرد که خدای قادر مطلق، باید با آدم‌ها صحبت کند تا آن‌ها را وادارد تا از دستورهایش اطاعت کنند؛ آن چه در کودکی رخ داده بود، تنها خیالات پسرکی بی‌کار بود. در جلعاد، شهر زادگاهش، کسانی از اهالی شهر، آن‌ها را دیوانه می‌دانستند. نمی‌توانستند منظم و منطقی حرف بزنند و نمی‌توانستند آوای پروردگار را از هذیان جنون تشخیص بدهند. زندگی‌شان را در خیابان می‌گذراندند و از پایان جهان خبر می‌دادند و با صدقات دیگران زندگی می‌کردند. اما هیچ کاهنی، آن‌ها را «تعالی یافته با آوای خدا» نمی‌دانست.

ایلیا سرانجام به این نتیجه رسید که کاهنان هرگز به آن چه می‌گویند، اطمینان ندارند. «تعالی یافتگان با خدا»، محصول سرزمینی بودند که از راهش مطمئن نبود، برادر با برادر می‌جنگید، مدام دولت‌های جدیدی ظهور می‌کرد. انبیا و دیوانگان یکی بودند.

وقتی شنید شاه با ایزابل، شاهدخت صور، ازدواج کرده، چندان اهمیتی به آن نداد. شاهان دیگر اسرائیل هم همین کار را کرده بودند و نتیجه‌اش صلحی پایدار در منطقه بود و برقراری روابط تجاری بسیار مهم با لبنان. ایلیا اهمیتی نمی‌داد که مردم کشور همسایه، به ایزدانی اعتقاد دارند که وجود ندارند و یا خود را وقف آیین‌های مذهبی عجیبی مثل پرستش حیوانات و کوه‌ها می‌کنند؛ مهم این بود که در مذاکرات‌شان صادق بودند.

ایلیا همچنان چوب‌های سدر آن‌ها را می‌خرید و محصولات کارگاه نجاری‌اش را می‌فروخت. هرچند آن‌ها اندکی خودستا بودند و به خاطر

رنگ پوست‌شان، دوست داشتند خود را «فینیقی» بنامند، بازرگانان لبنانی هرگز نکوشیده بودند از اغتشاش حاکم بر اسرائیل، سوء استفاده کنند. برای کالاهای بهایی منصفانه می‌پرداختند و هیچ اشاره‌ای به جنگ‌های داخلی همیشگی یا مشکلات سیاسی اسرائیلیان نمی‌کردند.

ایزابل، وقتی بر تخت نشست، از آحاب خواست تا پرستش ایزدان لبنان را جایگزین پرستش یهوه کند.

این واقعه هم پیش‌تر رخ داده بود. ایلیا، هرچند از سازشکاری آحاب به خشم آمده بود، اما به پرستش خدای اسرائیل و پیروی از قوانین موسا ادامه داد و فکر کرد: «می‌گذرد. ایزابل آحاب را اغوا کرده، اما نمی‌تواند مردم را هم متقاعد کند.»

اما ایزابل مثل زن‌های دیگر نبود؛ اعتقاد داشت که بعل او را به این دنیا آورده تا مردم و ملت‌ها را به آیین او در آورد. زیرکانه و صبورانه، شروع کرد به پاداش دادن به آنانی که خدا را ترک می‌کردند و ایزدان جدید را می‌پذیرفتند. آحاب دستور داد در سامره، معبدی برای بعل بسازند و در آن محرابی برپا کنند. سفرهای زیارتی آغاز شد، و نیایش ایزدان لبنان در سراسر کشور شیوع یافت.

ایلیا باز اندیشید: «می‌گذرد. شاید یک نسل طول بکشد، اما می‌گذرد.»

بعد اتفاقی افتاد که ایلیا پیش‌بینی نکرده بود. یک روز عصر، در کارگاهش

روی میزی کار می‌کرد، که ناگهان همه جا تاریک شد و هزاران نور کوچک در اطرافش درخشید. درد بی‌سابقه‌ای سرش را فراگرفت؛ کوشید بنشیند، اما نتوانست حتی یک عضله‌اش را تکان دهد. تخیل نبود.

همان موقع فکر کرد: «دارم می‌میرم. حالا می‌فهمم که خدا بعد از مرگ، ما را به کجا می‌فرستد: به قلبِ فلکِ الافلاک.»

یکی از نورها بیش‌تر از دیگران درخشید، و ناگهان، انگار آوایی هم‌زمان از همه جا آمد:

و کلام خدا، چنین بر او نازل شد: به آحاب بگو، به حیات خداوند خدای اسرائیل که در حضورش ایستاده‌ای، در این سال‌ها نه شب‌نم خواهد بود و نه باران، مگر به کلام من. لحظه‌ای بعد، همه چیز به حال عادی برگشت: کارگاه نجاری، روشنایی عصر، هیاهوی کودکانی که در خیابان بازی می‌کردند.



آن شب، ایلیا نخواید. پس از سال‌ها، احساسات کودکی‌اش بازگشته بود؛ و این بار فرشته‌ی نگهبانش نبود، چیزی بزرگ‌تر و نیرومندتر از او بود. ترسید اگر از آن دستور اطاعت نکند، کسب و کارش نفرین شود.

صبح تصمیم گرفت آن چه را که از او خواسته بودند، انجام دهد. در هر حال، او فقط پیکِ حامل پیامی بود که به او ربط نداشت؛ وقتی وظیفه‌اش را انجام می‌داد، دیگر آواها بر نمی‌گشتند تا آزارش بدهند.

ترتیب ملاقاتی با شاه آحاب دشوار نبود. نسل‌ها پیش، با جلوس شاه

سموئیل بر تخت، انبیا در تجارت و حکومت، اهمیتی ویژه یافته بودند. می‌توانستند ازدواج کنند و بچه‌دار شوند، اما باید همواره در خدمت خدا می‌بودند تا حاکمان از راه راست منحرف نشوند. سنت می‌گفت که به لطف این همه «تعالی‌یافتگانِ خدا»، در نبردهای زیادی پیروز شده بودند و اسرائیل بقا یافته بود، زیرا حاکمان اسرائیل، تا زمانی که از راه راست منحرف نشده بودند، همیشه نبی‌ای داشتند تا آن‌ها را به راه خدا بازگردانند.

وقتی به قصر رسید، به شاه گفت که قحطی آن منطقه را فرا می‌گیرد، تا وقتی که پرستش ایزدان فینیقی را کنار بگذارند.

پادشاه اهمیت چندانی به گفته‌های او نداد، اما ایزابل که کنار آحاب بود و با دقت به گفته‌های ایلیا گوش می‌داد، شروع کرد به پرسیدن درباره‌ی آن پیام. ایلیا ماجرای آن انگاره را برای او تعریف کرد، ماجرای سردردش، و این احساس که وقتی فرشته صحبت می‌کرد، زمان بازایستاده بود. همچنان که ماجرا را می‌گفت، توانست با دقت ملکه‌ای را که درباره‌اش حرف می‌زدند، زیر نظر بگیرد؛ از زیباترین زنانی که دیده بود، با موهای بلند و سیاه که تا کمر بدن بی‌نظیرش می‌رسید. چشم‌های سبزش را که در چهره‌ی تیره‌اش می‌درخشید، به چشم‌های ایلیا دوخته بود؛ معنای آن نگاه را نمی‌فهمید، نمی‌دانست کلماتش چه ضربه‌ای بر او وارد می‌کنند.

آن جا را در حالی ترک کرد که فکر می‌کرد مأوریتش را انجام داده و دیگر می‌تواند به سرکارش در کارگاه نجاری برگردد. در راه، با همان شور جوانی بیست و سه ساله، تمنای ایزابل را داشت. و از خدا خواست تا در

آینده زنی از لبنان نصیص کند، چون با آن پوست تیره و چشم‌های سبز پُر رمز و راز، بسیار زیبا بودند.



تمام روز کار کرد و بسیار آرام خوابید. روز بعد، پیش از سپیده، لاوی بیدارش کرد. ایزابل به شاه قبولانده بود که انبیا، تهدیدی بر رشد و توسعه‌ی اسرائیل اند. سربازان آحاب فرمان داشتند تمام کسانی را که حاضر نمی‌شدند از مأموریت مقدس الهی خود چشم‌پوشی کنند، اعدام کنند.

اما فقط ایلیا، حق انتخابی نداشت: باید او را می‌کشتند.

او و لاوی، دو روز در طویله‌ای در جنوب جلعاد پنهان ماندند و در همان حال، چهارصد و پنجاه نبی به آنی کشته شدند. اما بیش‌تر انبیا که خود را تازیانه می‌زدند و وعظ می‌کردند که به خاطر بی‌ایمانی و فساد، پایان جهان نزدیک است، پذیرفته بودند که به دین جدید در آیند.



صدایی تیز، و به دنبال آن یک فریاد، افکار ایلیا را گسست. نگران، رو به مردِ همراهش کرد.

«چه بود؟»

جوابی نیامد؛ لاوی به زمین افتاد، پیکانی سینه‌اش را شکافته بود. سربازی پیش رویش ایستاده بود و پیکان دیگری در کمانش می‌گذاشت. ایلیا اطرافش را نگاه کرد: خیابان، با خانه‌هایی که در و

پنجره‌ها را محکم بسته بودند، آفتابی که در آسمان می‌درخشید، نسیمی که از اقیانوس می‌آمد، اقیانوسی که دوباره‌اش بسیار شنیده بود و هرگز ندیده بود. اندیشید فرار کند، اما می‌دانست پیش از رسیدن به پیچ بعدی، به او می‌رسند.

فکر کرد: «اگر باید بمیرم، بهتر است مرگم از پشت نیاید.»

سرباز کمانش را دوباره بالا برد. ایلیا تعجب کرد، نه می‌ترسید و نه میلی به بقا داشت و نه چیزی دیگر؛ انگار همه چیز مدت‌ها پیش تعیین شده بود و آن دو – خودش و سرباز – فقط مشغول اجرای نقش در نمایشی بودند که خود ننوشته بودند. به یاد کودکی‌اش افتاد، آن صبح‌ها و عصرها در جلعاد، کاری که در کارگاه نجاری، نیمه تمام گذاشته بود. به مادر و پدرش فکر کرد که هرگز نمی‌خواستند پسرشان نبی باشد. به چشم‌های ایزابل فکر کرد و به لبخند شاه آحاب.

فکر کرد مردن در بیست و سه سالگی چه قدر احمقانه است، آن هم بی آن که آدم هرگز عشق زنی را شناخته باشد.

سرباز زه کمان را رها کرده بود، پیکان در هوا صفیر کشید، از کنار گوش راستش گذشت و در زمین خاکی پشت سرش فرو رفت.

سرباز دوباره کمانش را مسلح کرد و نشانه رفت. اما پیکان را رها نکرد و چشم‌هایش را به چشم‌های ایلیا دوخت.

گفت: «در میان تمام سپاهیان شاه آحاب، من بزرگ‌ترین کماندارم. هفت سال است که حتا یک تیرم به خطا نرفته.»

ایلیا رویش را به سمت جسد لاوی گرداند.

سرباز، همچنان زه کمان را کشیده بود، دست‌هایش می‌لرزید. گفت:

«تو هدف این تیر بودی. ایلیا تنها نبی‌ای بود که باید کشته می‌شد؛ بقیه می‌توانستند آیین بعل را انتخاب کنند.»

- «پس کارت را تمام کن.»

از آرامش خود متعجب بود. در آن شب‌ها در طویله، بارها مرگ را تصور کرده بود و حالا می‌دید که بی‌هوده رنج برده است؛ تا چند لحظه‌ی دیگر، همه‌چیز تمام می‌شد.

دست‌های سرباز هنوز می‌لرزید، نوک پیکانش مدام تغییر جهت می‌داد. گفت: «نمی‌توانم. برو، از پیش چشم دور شو، چون یقین دارم خدا پیکانم را منحرف کرد و اگر تو را بکشم، نفرینم می‌کند.»

آن‌گاه، وقتی دریافت که مرگ می‌تواند او را از یاد ببرد، ترس از مرگ برگشت. هنوز می‌توانست اقیانوس را ببیند، همسری بیابد، بچه‌دار شود، و کارش را در کارگاهش تمام کند.

گفت: «همین جا و الان تمامش کن. الان آرامم. اگر درنگ کنی، به خاطر همه‌ی چیزهایی که از دست می‌دهم، رنج می‌برم.»

سرباز به اطرافش نگاه کرد تا مطمئن شود کسی آن صحنه را ندیده است. بعد کمانش را پایین آورد، پیکانش را در ترکش گذاشت، و سرپیچ ناپدید شد.

ایلیا احساس کرد پاهایش ضعف می‌رود؛ وحشت، در اوج شدت برگشته بود. باید بی‌درنگ بگریزد، از جلعاد ناپدید شود، دیگر هرگز مجبور نشود با سربازی روبه‌رو شود که کمان کشیده و پیکان را به طرف قلب او نشانه رفته است. او سرنوشت خودش را انتخاب نکرده بود، به دنبال آحاب نرفته بود تا برای همسایه‌ها لاف بزند که با شاه حرف زده. او

مسئول قتل عام انبیا نبود - حتا مسئول این نبود که یک روز عصر، دیده که زمان بازایستاده و کارگاه نجاری به حفره‌ای تاریک و پر از نقاط نورانی بدل شده است.

از حرکت سرباز تقلید کرد، اطرافش را نگرست؛ خیابان خلوت بود. به فکرش رسید که ببیند آیا هنوز می‌تواند جانِ لاوی را نجات دهد؟ اما وحشت به سرعت برگشت، و پیش از این که کسی ظاهر شود، گریخت.

و زمین مراقبت می‌کردند، نابود کند؛ این داستان خیلی زود از مرزهای اسرائیل می‌گذشت و باید برای همیشه، ازدواج با زنی به زیبایی زنان لبنانی را از یاد می‌برد.



- «کشتی‌ها هم هستند.»

بله، کشتی‌ها هم بودند. اغلب جانیان، اسیران جنگی و فراریان را به عنوان دریانورد می‌پذیرفتند، چون این حرفه، خطرناک‌تر از سپاهی‌گری بود. در جنگ، سرباز همیشه بختی برای نجات جانش داشت؛ اما دریا ناشناخته بود، مسکن هیولاها بود، و وقتی فاجعه‌ای رخ می‌داد، کسی زنده نمی‌ماند تا ماجرا را تعریف کند.

کشتی‌ها بودند، اما در اختیار تاجران فینیقی. ایلیا جانی، اسیر جنگی، یا فراری نبود، فقط جرأت کرده بود صدایش را در برابر ایزد بعل بالا ببرد. وقتی پیدایش می‌کردند، او را می‌کشتند و در دریا می‌انداختند، چرا که دریانوردان اعتقاد داشتند که بعل و ایزدانش، بر توفان فرمان می‌رانند. نمی‌توانست به طرف اقیانوس برود. به طرف شمال هم نمی‌توانست برود؛ زیرا لبنان آن جا بود. نمی‌توانست به شرق برود، زیرا بعضی قبایل اسرائیل، در شرق درگیر جنگی بودند که تاکنون دو نسل طول کشیده بود.



به یاد احساس آرامشی افتاد که در حضور سرباز یافته بود؛ اصلاً مرگ چه بود؟ مرگ یک لحظه بود و همین. حتا اگر دردی احساس می‌کرد، حتماً

ساعت‌ها راه رفت. از جاده‌های کاملاً متروک مانده رفت، تا به ساحل نهرِ کریث رسید. به خاطر جبن‌اش شرمگین بود، اما شاد بود که زنده است.

کمی آب نوشید، و تنها آن موقع پی برد چه وضعی دارد: فردا باید شکمش را سیر می‌کرد و در صحرا هیچ غذایی یافت نمی‌شد.

به یاد کارگاه نجاری افتاد، به یاد سال‌ها کارش، و این که ناچار شده همه را پشت سر بگذارد. بعضی از همسایه‌هایش با او دوست بودند، اما نمی‌توانست از آن‌ها انتظاری داشته باشد؛ حتماً داستان فرارش در تمام شهر پیچیده بود و همه از او متنفر بودند، چون خودش فرار کرده بود و مؤمنان واقعی را به سوی شهادت رانده بود.

اکنون تمام تلاش‌های گذشته‌اش نابود شده بود... فقط به خاطر این که انجام اراده‌ی خدا را انتخاب کرده بود. فردا، و در روزها، هفته‌ها و ماه‌های آینده، تاجران لبنانی در خانه‌اش را می‌زدند و کسی به آن‌ها می‌گفت که مالک آن گریخته و پشت سرش، مرگ انبیای بی‌گناه را به جا گذاشته است. شاید اضافه می‌کردند که او کوشیده ایزدانی را که از آسمان

این درد بی‌درنگ از بین می‌رفت، و بعد یهوه صباپوت، او را در آغوشش می‌پذیرفت.

بر زمین دراز کشید و زمان درازی به آسمان نگریست. او هم مثل لاوی، سعی کرد عهدی ببندد. این عهد درباره‌ی وجود خدا نبود، چون در این باره تردیدی نداشت، عهدی بود بر دلیل زندگی خودش.

کوه‌ها را دید و زمینی را که به زودی، به گفته‌ی فرشته‌ی خدا، گرفتار خشکسالی طولانی می‌شد، اما فعلاً خنکای نسل‌ها بارش باران را با خود داشت. نهر کریت را دید که آبش به زودی از جریان می‌افتاد. با شور و احترام، با جهان وداع گفت، و از پروردگار خواست تا وقتی نوبتش رسید، او را بپذیرد.

به دلیل وجودش فکر کرد و به نتیجه‌ای نرسید.

فکر کرد کجا برود، و پی برد که محاصره شده است.

روز بعد می‌رفت و خودش را تسلیم می‌کرد، حتا اگر ترسش از مرگ برمی‌گشت.

سعی کرد از این آگاهی لذت ببرد که چند ساعت دیگر به زندگی ادامه خواهد داد. اما حاصلی نداشت؛ فقط پی برده بود که انسان، تقریباً در تمام روزهای زندگی‌اش، ناتوان از تصمیم‌گیری است.

ایلیا روز بعد بیدار شد و دوباره به کریت نگریست.

فردا، یا یک سال بعد، این رود به بستری از شن‌های ریز و سنگ‌های گرد تبدیل می‌شد. اهالی قدیمی هنوز به آن جا کریت می‌گفتند، و شاید هنگام نشان دادن راه به رهگذران، می‌گفتند: «فلان جا، در ساحل رودی جاری در نزدیکی این جاست.» مسافران به آن جا می‌رفتند و سنگ‌های گرد و شن‌های ریز را می‌دیدند و فکر می‌کردند: «این جا زمانی رودی بوده است.» اما تنها خاصیت مهم یک رود، یعنی جریان آب، دیگر نبود تا تشنگی‌شان را فرو بنشاند.

ارواح نیز، همچون نهرها و گیاهان، به بارانی متفاوت نیاز داشتند: امید، ایمان، دلیل زندگی. وقتی چنین چیزی در کار نبود، همه چیز در روح انسان می‌مرد، حتا اگر جسمش به حیات ادامه می‌داد؛ و مردم می‌توانستند بگویند: «زمانی در این جسم، انسانی بوده است.»

وقت فکر کردن به این چیزها نبود. باز گفت‌وگویش را با لاوی، درست پیش از ترک طویله به یاد آورد: چرا آدم باید به هزاران مرگ می‌مرد، وقتی که فقط یک مرگ کافی بود؟ فقط باید منتظر سربازان ایزابل

می ماند. بی تردید می آمدند، چون از جلعاد فقط می شد به چند مکان مشخص گریخت؛ خلاف کاران همواره یا به صحرا می گریختند - و تا چند روز بعد، جسدشان را می یافتند - و یا به کَریث، که در آن جا به سرعت گرفتار می شدند.

پس سربازها به زودی می آمدند. و از دیدن شان شاد می شد.



کمی از آبِ زلالِ جاری در کنارش نوشید. صورتش را شست و بعد به دنبال سایه ای گشت تا منتظر تعقیب کنندگان بماند. آدمی نمی تواند با سرنوشتش بجنگد - سعی اش را کرده بود و شکست خورده بود. با وجود اعتقاد کاهنان بر این که او نبی بود، تصمیم گرفته بود به عنوان یک نجار کار کند؛ اما خدا او را به راهش برگردانده بود.

ایلیا تنها کسی نبود که راهی را که خدا برای هرکسی روی زمین رقم می زند، کنار می گذاشت. زمانی، دوستی داشت که صدایش عالی بود و پدر و مادرش نمی خواستند او خواننده شود، زیرا این حرفه مایه ی ننگ خانواده بود. دختری که در کودکی دوستش بود، می توانست رقصنده ی بی نظیری شود؛ خانواده ی او هم رقص را برایش ممنوع کرده بودند، چرا که ممکن بود شاه او را فرا بخواند و هیچ کس نمی دانست حکومت شاه چه قدر طول می کشد. از آن گذشته، فضای قصر را گناه آلود و خصم آلود می دانستند که برای همیشه امکان ازدواجی خوب را از دختر می گرفت.

- «انسان خلق شده تا به سرنوشتش خیانت کند.» خدا فقط مأموریت های غیرممکن در قلب آدم می گذاشت.

- «چرا؟»

شاید به این خاطر که سنت باید پابرجا می ماند.

اما این پاسخ مناسبی نبود.

- «اهالی لبنان پیش رفته تر از مايند، چون از رسم و رسوم دریانوردان پیروی نکردند. وقتی همه از یک جور کشتی استفاده می کردند، آن ها تصمیم گرفتند کشتی متفاوتی بسازند. بسیاری جان خود را در دریا از دست دادند، اما کشتی هایشان هم چنان پیش رفت کرد، و امروز تجارت جهانی در اختیار آنهاست. برای تطبیق، بهای سنگینی دادند، اما بعد معلوم شد که ارزشش را داشته.»

شاید انسان به سرنوشتش خیانت می کرد، زیرا خدا به او نزدیک نبود. خدا در قلب مردم رؤیای زمانی را گذاشته بود که همه چیز ممکن بود - و بعد رفته بود و سرش را با مسایل دیگری گرم کرده بود. جهان خودش را دگرگون کرد، زندگی دشوارتر شد، اما خدا هرگز برنگشت تا رؤیای انسان ها را تغییر دهد.

خدا دور بود. اما اگر هنوز فرشتگانش را می فرستاد تا با انبیایش صحبت کنند، به خاطر آن بود که هنوز این جاکاری برای انجام مانده بود. پاسخش چه می توانست باشد؟

- «شاید به این خاطر که پدران ما دچار وحشت شدند و می ترسند که ما اشتباهات شان را تکرار کنیم. یا شاید به خطا رفتند و اگر دچار همان مشکلات شان شویم، نمی دانند چه طور به ما کمک کنند.»

احساس کرد به پاسخ نزدیک می شود. نهر در کنارش جاری بود، چند کلاغ در آسمان چرخ می زدند، گیاهان، در آن شنزارِ بایر، به زندگی

چنگ انداخته بودند. اگر گیاهان به گفته‌های نیاکان‌شان گوش داده بودند، چه می‌شنیدند؟

اگر ایزد آب‌ها وجود داشت، می‌گفت: «نهر، جای بهتری پیدا کن تا آبِ زلالت درخشش خورشید را باز بتاباند، زیرا صحرا، روزی تو را خشک خواهد کرد.»

ایزد پرندگان می‌گفت: «کلاغ‌ها، در جنگل‌ها غذای بیش‌تری هست تا در میان صخره‌ها و شن‌ها.»

ایزد گل‌ها می‌گفت: «گیاهان، بذره‌ای خود را دور از این جا بیفشانید، زیرا جهان سرشار از زمین‌های مرطوب و بارور است و شما زیباتر خواهید رویید.»

اما کریث، و آن گیاهان و کلاغان، که یکی‌شان در همان نزدیکی نشسته بود، شهادت داشتند تا کاری را نکنند که رودها و پرندگان و گل‌های دیگر، ناممکن می‌دانستند.

ایلیا نگاهش را بر کلاغ دوخت و به او گفت: «دارم می‌آموزم. هرچند درس بی‌فایده‌ای است، چون محکوم به مرگم.»

به نظرش رسید که کلاغ پاسخ داد: «تو کشف کرده‌ای که همه‌چیز چه‌قدر ساده است. شهادت کافی است.»

ایلیا خندید، چون خودش کلمات را در دهان پرنده گذاشته بود. بازی سرگرم‌کننده‌ای بود، این بازی را از زنِ نانوايي آموخته بود و تصمیم گرفت ادامه بدهد. سؤال‌هایی می‌پرسید و خودش به آن‌ها جوابی می‌داد، درست مثل این که فرزانه‌ای واقعی است.

اما کلاغ پرید و رفت. ایلیا همان‌طور منتظر رسیدنِ سربازانِ ایزابل ماند، چون یک بار مردن، کافی بود.

روز ادامه می‌یافت و هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. فراموش کرده بودند که دشمن اصلی ایزد بعل هنوز زنده است؟ ایزابل حتماً می‌دانست او کجاست؟ چرا تعقیبش نمی‌کرد؟

به خودش گفت: «چون من چشم‌هایش را دیدم و زنِ عاقلی است. اگر بمیرم، به عنوان شهیدِ خدا به زندگی‌ام ادامه می‌دهم. اما اگر تنها مرا یک فراری بدانند، فقط ترسویی هستم که به گفته‌های خودش هم اعتقادی ندارد.»

بله، نقشه‌ی ملکه همین بود.



کمی پیش از غروب، کلاغی – همان کلاغِ قبلی؟ – کنار رود به زمین نشست، همان جایی که صبح نشسته بود. تکه گوشت کوچکی به منقار داشت که تصادفاً افتاد.

این برای ایلیا یک معجزه بود. دوان دوان به زیر درخت رفت، تکه گوشت را برداشت و خورد. نمی‌دانست از کجا آمده و نمی‌خواست بداند؛ مهم این بود که می‌توانست اندکی از گرسنگی‌اش بکاهد.

کلاغ، حتا با این حرکت ناگهانی او، نپرید.

فکر کرد: «این کلاغ می‌داند که قرار است این جا از گرسنگی بمیرم. دارد به طعمه‌اش غذا می‌دهد تا بعداً برایش لقمه‌ی چرب و نرم‌تری باشد.»

درست همان‌طور که ایزابل، با خبرِ فرارِ ایلیا، آیین بعل را تبلیغ می‌کرد. هر دو، مرد و کلاغ، به هم می‌نگریستند. ایلیا به یادِ بازیِ صبحش افتاد.

- «کلاغ، دلم می‌خواهد با تو حرف بزنم. امروز صبح فکر می‌کردم که روح آدم‌ها به غذا احتیاج دارد. اگر روح من هنوز از گرسنگی نمرده باشد، باز حرفی برای گفتن دارد.»

پرنده خاموش ماند.

- «و اگر حرفی برای گفتن دارد، باید گوش بدهم. کس دیگری را ندارم تا با او حرف بزنم.»

ایلیا در خیالش به کلاغ تبدیل شد.

به جای کلاغ، از خودش پرسید: «خدا از تو چه انتظاری دارد؟»

- «انتظار دارد نبوت کنم.»

- «کاهن‌ها این طور می‌گویند. اما شاید خواست خدا این نباشد.»

- «چرا، همین را می‌خواهد. فرشته‌ای در کارگاهم بر من ظاهر شد و از

من خواست با آحاب حرف بزنم. آواهایی که در کودکی می‌شنیدم...»

کلاغ به میان حرفش پرید: «در کودکی همه صداهایی می‌شنوند.»

ایلیا گفت: «اما همه فرشته‌ای نمی‌بینند.»

این بار کلاغ پاسخ نداد. پس از مدتی، پرنده - یا در حقیقت روح خودش که از آفتاب و تنهایی صحرا دچار هذیان شده بود - سکوت را شکست.

از خودش پرسید: «زنِ نانا را به یاد داری؟»



ایلیا به یاد داشت. زن آمده بود تا به او سفارش ساخت چند سینی بدهد. وقتی ایلیا مشغول ساختن سفارش او بود، شنید که زن گفت کارش راهی برای تجلی حضور خداست.

زن ادامه داد: «با توجه به روش شما برای ساخت سینی‌ها، می‌بینم که شما هم همین احساس را دارید. چون وقتی کار می‌کنید، لبخند می‌زنید.» زن، انسان‌ها را دو گروه می‌دانست: کسانی که از کارشان لذت می‌بردند و آن‌هایی که از کارشان گله داشتند. گروه دوم معتقد بودند که نفرینی که خدا بر آدم ابوالبشر نازل کرد، تنها حقیقت است: «به سبب تو، زمین قرین لعنت است؛ در تمامی روزهای عمرت به زحمت از آن خواهی خورد.» اینان لذتی از کارشان نمی‌بردند و روزهای عید که به اجبار باید استراحت می‌کردند، آزرده بودند. آن‌ها این کلمات خدا را بهانه‌ای برای زندگی بی‌حاصل خود کرده بودند و از یاد می‌بردند که خدا به موسا چنین گفت: «زیرا پروردگار، تو را به عظمت، در سرزمینی که خداوند خدایت به میراث برای تملک تو گذارده، برکت خواهد داد.»

- «بله، آن زن را به یاد دارم. حق با او بود. از کارم در کارگاه نجاری لذت می‌بردم. او به من یاد داد با موجودات حرف بزنم.»

پاسخش آمد: «اگر نجاری نکرده بودی، نمی‌توانستی روح را به خارج از خودت منتقل کنی، تا بتوانی وانمود کنی که کلاغی حرف می‌زند، و بفهمی که بهتر و خردمندتر از آنی که گمان می‌کنی. زیرا در کارگاه نجاری، به تقدسی پی بردی که در همه چیز وجود دارد.»

- «همیشه از تظاهر به گفت و گو با میزها و صندلی‌هایی که می‌ساختم، لذت می‌بردم؛ همین کافی نبود؟ وقتی با آن‌ها حرف می‌زدم، به فکرهایی می‌رسیدم که هرگز به ذهنم خطور نکرده بود. زن گفت دلیلش این است که بخش بزرگ‌ترِ روحم را در کارم گذاشته‌ام، و همین بخش بزرگ‌تر، جوابم را می‌دهد.»

اما تازه داشتم احساس می‌کردم که می‌توانم با کارم، به خدا خدمت کنم، که آن فرشته ظاهر شد و... بقیه‌اش را خودت می‌دانی.»
کلاغ گفت: «فرشته ظاهر شد، زیرا تو آماده بودی.»
- «من نجار خوبی بودم.»

- «نجاری بخشی از دوران کارآموزی‌ات بود. وقتی انسان به سوی سرنوشتش سفر می‌کند، اغلب مجبور به تغییر مسیر می‌شود. گاهی هم نیروهای اطرافش آن قدر قدرت دارد که مجبور است شهادتش را کنار بگذارد و تسلیم شود. همه‌ی این‌ها بخشی از دوران کارآموزی است.»

ایلیا با دقت به گفته‌های روحش گوش می‌داد.
- «اما هیچ‌کس نمی‌تواند خواسته‌اش را نادیده بگیرد. حتا اگر، لحظاتی، باور کند دنیا و دیگران از او نیرومندترند. رازش همین است: تسلیم نشو.»

ایلیا گفت: «هیچ وقت فکر نبوت به سرم نزده بود.»
- «چرا، فکرش را کرده بودی، اما باور کرده بودی که غیرممکن است. یا خطرناک است. یا نباید به آن فکر کرد.»
ایلیا برخاست.

- «چرا چیزی را به من می‌گویی که هیچ میلی به شنیدنش ندارم؟»
پرنده که از حرکت او ترسیده بود، گریخت.



پرنده، صبح روز بعد برگشت. ایلیا گفت و گوراز سر نگرفت و در عوض، پرنده را تماشا کرد، چرا که آن جانور، همیشه راهی برای تغذیه‌ی خود می‌یافت و بقیه‌ی غذایش را برای او می‌آورد.

دوستی اسرارآمیزی میان آن دو پدید آمد، و ایلیا شروع کرد به آموختن از آن پرنده. متوجه شد که پرنده می‌تواند در صحرا غذا پیدا کند، و فهمید که اگر از پرنده این کار را بیاموزد، می‌تواند چند روز دیگر دوام بیاورد. وقتی کلاغ شروع می‌کرد به چرخ زدن در آسمان، ایلیا می‌فهمید که نخجیری در دسترس است؛ به آن مکان می‌دوید و سعی می‌کرد نخجیر را بگیرد. اول بسیاری از جانوران کوچکِ مقیم آن جا گریختند، اما کم‌کم مهارت و چابکی لازم را برای گرفتن آن‌ها به دست آورد. از شاخه‌ی درخت به عنوان نیزه استفاده می‌کرد و در زمین، دام‌هایی حفر می‌کرد و رویش را با لایه‌ی نازکی از ترکه و شن می‌پوشاند. وقتی نخجیر به دام می‌افتاد، ایلیا آن را با کلاغ تقسیم می‌کرد و بعد بخشی را به عنوان طعمه کنار می‌گذاشت.

اما تنهایی او وحشتناک و خشونت‌بار بود، و برای همین، بار دیگر تصمیم گرفت در جلد کلاغ برود.

کلاغ پرسید: «تو کیستی؟»

ایلیا پاسخ داد: «مردی‌ام که مکانی یافته. می‌توانم در صحرا زندگی کنم، شکم را سیر کنم، و زیبایی بی‌پایان آفرینش خدا را تماشا کنم. پی برده‌ام که در من، روحی است، بهتر از آن چه فکرش را می‌کردم.»
یک ماه دیگر با هم به شکار ادامه دادند. بعد، شبی که روحش اسیر اندوه بود، باز از خودش پرسید: «تو کیستی؟»

- «نمی‌دانم.»



ماه دیگری هم در آسمان مرد و رستاخیز یافت. ایلیا احساس می‌کرد بدنش نیرومندتر و ذهنش روشن‌تر است. آن شب رو به کلاغ کرد که روی شاخه‌ی همیشگی نشسته بود، و پاسخ سؤالی را که کلاغ چند روز پیش پرسیده بود، به او داد:

- «من نبی هستم. هنگام کار، فرشته‌ای را دیدم، و نباید به آن چه قدرت انجامش را دارم، شک کنم؛ حتا اگر همه‌ی دنیا خلافتش را به من بگویند. با مبارزه با نزدیک‌ترین فرد به دل شاه، قتل عامی در کشورم به پا کردم. در صحرایم، همان طور که قبلاً در کارگاه نجاری بودم، زیرا روحم به من گفت که انسان، پیش از تحقق سرنوشتش، باید مراحل بسیاری را پشت سر بگذارد.»

کلاغ گفت: «بله، حالا می‌دانی کی هستی.»
آن شب، ایلیا از شکار برگشت، خواست آب بنوشد و دریافت که کریث خشک شده است. اما آن قدر خسته بود که تصمیم گرفت بخوابد. در خواب، فرشته‌ی نگهبانش به سراغش آمد که مدت‌ها بود ندیده بودش.

فرشته‌ی نگهبان گفت: «فرشته‌ی یهوه صباوت، با روح تو سخن می‌گوید، و چنین فرمان می‌دهد:

از این جا روانه شو، رو به شرق کن، و خود را به کنار نهر کریث که روبه‌روی اردن است، نهان کن.

مقرر است که از نهر خواهی نوشید و زاغ‌ها را فرموده‌ام که

تو را در آن جا غذا دهند.»

ایلیا در خواب گفت: «روحم شنیده است.»

- «پس برخیز، زیرا فرشته‌ی خدا مرا به این جا روانه کرده و می‌خواهد با تو سخن بگوید.»

ایلیا وحشت‌زده از جا پرید. چه اتفاقی رخ داده بود؟

شب بود، اما همه‌جا پر از نور بود و فرشته‌ی خدا ظاهر شد.

فرشته پرسید: «چيست که تو را بدین جا آورد؟»

- «تو مرا به این جا آوردی.»

- «خیر. ایزابل و سربازانش به فرارت واداشتند. هرگز از یاد مبر، زیرا

رسالت تو نیست جز گرفتن انتقام خداوند خدایت.»

ایلیا گفت: «من یک نبی‌ام، زیرا تو را در حضور خویش می‌بینم و

آوایت را می‌شنوم. بارها، مثل همه‌ی آدمیان، راهم را عوض کرده‌ام. اما

آماده‌ام تا به سامره بروم و ایزابل را نابود کنم.»

- «راه خویشتن یافته‌ای، اما نتوانی ویران ساختن، پیش از آموختن از نو

ساختن. چنین فرمانت می‌دهم:

برخیز، به صَرفه‌ی صیدونیان برو و در آن جا ساکن باش، اینک

بیوه‌زنی را در آن جا امر کرده‌ام که تو را پرورش دهد.»

روز بعد، ایلیا به دنبال کلاغ گشت تا با او وداع کند. برای نخستین بار از

روزی که به ساحل کریث رسیده بود، پرنده ظاهر نشد.

وقتی به خودش آمد، گفت: «یک مرد باید خجالت بکشد که از زنی تقاضای آب و غذا کند.»

ایلیا که قوایش را رو به پایان می‌دید، اصرار کرد: «کاری را بکن که می‌گویم. خواهش می‌کنم. حالم که بهتر شد، برایت کار می‌کنم.» زن خندید.

- «چند لحظه پیش، حرف راستی زدی؛ من بیوه‌ام و شوهرم را در یکی از کشتی‌های کشورم از دست دادم. هرگز اقیانوس را ندیده‌ام، اما می‌دانم مثل صحراست؛ کسانی را که با او مبارزه کنند، می‌کشد...»

و ادامه داد: «اما حالا حرفت دروغ است. به همان اطمینانی که می‌گویم بعل بر فراز کوه پنجم زندگی می‌کند، می‌گویم هیچ غذایی ندارم؛ چیزی نیست جز مشی آرد در بشکه، و کمی روغن در کوزه.»

ایلیا دید که افق تغییر جهت می‌دهد، و دریافت که دارد غش می‌کند. آخرین قوایش را جمع کرد و برای آخرین بار التماس کرد: «نمی‌دانم به رؤیا اعتقاد داری یا نه؛ حتماً نمی‌دانم خودم به رؤیا اعتقاد دارم یا نه. اما خداوند گفت که به این جا می‌رسم و تو را پیدا می‌کنم. کارهایی کرده که باعث شده به حکمتش شک کنم. اما هرگز در وجودش شک نکرده‌ام. و خداوند خدای اسرائیل خواست تا به زنی که در صرفه پیدا می‌کنم، بگویم:

ظرف آرد به اتمام نخواهد رسید، و کوزه‌ی روغن کمی نخواهد نمود، تا به روزی که خداوند باران را به روی زمین بباراند.

و بعد، ایلیا بی آن که توضیح بدهد چه گونه چنین معجزه‌ای ممکن است، از هوش رفت.

زن ایستاد و به مرد افتاده در پیش پایش خیره شد. می‌دانست که خدای

ایلیا روزها سفر کرد تا به دره‌ای رسید که شهر صَرْفَه در آن قرار داشت و اهالی‌اش آن را اکبر می‌نامیدند. قوایش ته کشیده بود که زن سیاه‌پوشی را دید که چوب جمع می‌کرد. آن منطقه پوشش گیاهی پراکنده‌ای داشت و زن باید به ترکه‌های کوچک و خشک قناعت می‌کرد. پرسید: «کی هستی؟»

زن به بیگانه نگریست، درست نمی‌فهمید چه می‌گوید.

ایلیا گفت: «برایم آب بیاور تا بنوشم. یک تکه نان هم بیاور.» زن چوب‌ها را کنار گذاشت، اما چیزی نگفت.

ایلیا اصرار کرد: «نترس، تنهایم، گرسنه و تشنه‌ام، رمق آزار رساندن ندارم.»

زن سرانجام گفت: «اهل این جا نیستی. از لهجه‌ات بر می‌آید که از اسرائیل می‌آیی. اگر مرا بهتر می‌شناختی، می‌دانستی که هیچ ندارم.»

- «تو بیوه‌ای؛ پروردگار این را به من گفته. من از تو هم کم‌تر دارم. اگر اکنون به من غذا و آب ندهی، می‌میرم.»

زن جا خورد. این خارجی چه‌طور از وضع زندگی او خبر داشت؟

اسرائیل فقط خرافات است؛ ایزدان فینیقی نیرومندتر بودند و کشور او را یکی از محترم‌ترین سرزمین‌های جهان کرده بودند. اما خوشحال بود؛ اغلب او باید از دیگران صدقه می‌خواست و حالا، پس از زمانی طولانی، مردی به او نیاز داشت. این به او احساس قدرت می‌داد، چون شاهدی بود بر این که کسانی هم هستند که وضع‌شان از او بدتر است.

فکر کرد: «اگر کسی از من خواهشی می‌کند، یعنی هنوز روی این زمین به دردی می‌خورم. خواهش‌اش را انجام می‌دهم، شاید بتوانم رنجش را کم‌تر کنم. من هم گرسنگی کشیده‌ام و می‌دانم چه قدرتی برای نابودی روح دارد.»

به خانه‌اش رفت با تکه‌ای نان و کمی آب برگشت. زانو زد، سر آن مرد خارجی را بر دامنش گذاشت، و شروع کرد به مرطوب کردن لب‌هایش. چند دقیقه بعد، مرد به هوش آمد.

نان را به سوی او گرفت و ایلیا در سکوت خورد. به دره می‌نگریست، و به آب‌کندها، به کوه‌هایی که در سکوت، سر به آسمان برافراشته بودند. ایلیا می‌توانست دیوارهای سُرخ شهر صَرفه را ببیند که برگذرگاه دره اشراف داشت.

ایلیا گفت: «در خانه‌ات پناهم بده، در کشورم تحت تعقیبم.»

زن پرسید: «چه جنایتی از تو سر زده؟»

- «من نبی خدایم. ایزابل دستور داده همه‌ی کسانی که از پرستش

ایزدان فینیقی سر باز می‌زنند، کشته شوند.»

- «چند سالت است؟»

ایلیا گفت: «بیست و سه.»

زن، با دلسوزی به مرد جوانِ پیش رویش نگریست. موهای بلند و کثیف، و ریش تُنک داشت، انگار دلش می‌خواست پیرتر از سن و سالش به نظر برسد. این مرد بیچاره چه گونه می‌توانست با قدرتمندترین ملکه‌ی جهان به مبارزه برخیزد؟

- «اگر تو دشمن ایزابی، دشمن من هم هستی. او شاهدختِ صور است، و وقتی با پادشاه شما ازدواج کرد، مأموریتش برگرداندن مردم شما به ایمانِ حقیقی بود، یا کسانی که او را دیده‌اند، این طور می‌گویند.»
به قلعه‌ایی که دره را احاطه کرده بودند، اشاره کرد.

- «ایزدان ما، نسل‌ها بالای کوه پنجم زندگی کرده‌اند و حافظِ صلح کشور ما بوده‌اند. اما اسرائیل درگیر جنگ و بدبختی است. چه گونه می‌توانی هنوز به خدای یگانه اعتقاد داشته باشی؟ به ایزابل فرصت بده تا کارش را تمام کند، و بعد می‌بینی که صلح به شهرهای شما هم می‌آید.»
ایلیا گفت: «من آوای پروردگارم را شنیده‌ام. اما شما هرگز بالای کوه پنجم نرفته‌اید تا ببینید آن جا چیست.»

- «هرکس به بالای کوه پنجم برود، در آتش عرش می‌سوزد. ایزدان بیگانگان را دوست ندارند.»

ساکت ماند. به یادش آمده بود که شب قبل، نور غریبی را در خواب دیده است. آوایی از میانِ آن نور آمده بود و گفته بود: «پذیر آن بیگانه‌ای را که به جست و جوی تو می‌آید.»

ایلیا اصرار کرد: «پناهم بده. جای دیگری برای خواب ندارم.»

- «گفتم که فقیرم. برای خودم و پسر هم به زحمت جا دارم.»

- «خداوند از تو خواست بگذاری بمانم؛ او هرگز کسانی را که دوست

دارد، ترک نمی‌کند. کاری را که می‌گوییم، انجام بده. برایت کار می‌کنم. من نجارم. می‌دانم چه‌طور روی چوب سدر کار کنم؛ بی‌کار نمی‌مانم. به این ترتیب، خداوند از دستان من برای وفای به قولش استفاده می‌کند: ظرف آرد به اتمام نخواهد رسید، و کوزه‌ی روغن کمی نخواهد نمود، تا به روزی که خداوند باران را به روی زمین بباراند.»

- «حتا اگر بخواهم، نمی‌توانم مزدت را بدهم.»

- «احتیاجی نیست. خدا تأمین می‌کند.»

زن که به خاطر رؤیای دیشب گیج بود، و با وجود آن که می‌دانست این بیگانه، دشمنِ شاهدختِ صور است، تصمیم گرفت اطاعت کند.

همسایه‌ها خیلی زود از حضور ایلیا باخبر شدند. مردم می‌گفتند که بیوه‌زن، یک خارجی را به خانه‌اش برده و به خاطره‌ی شوهرش اهانت کرده. شوهرش پهلوانی بود که در راه گستراندن مسیرهای تجاری کشورش، جان باخته بود.

وقتی بیوه‌زن شایعه‌ها را شنید، توضیح داد که او یک نبی اسرائیلی است که از گرسنگی و تشنگی از پا افتاده. و خبر پخش شد که یک نبی اسرائیلی فراری از دست ایزابل، در شهر پنهان است. هیأتی برای ملاقات کاهن اعظم روانه شد.

کاهن فرمان داد: «خارجی را به حضور من بیاورید.»

و فرمان او انجام شد. بعد از ظهر، ایلیا را نزد مردی آوردند که به همراه حاکم و سپهسالار، تمام اتفاقات اکبر را در اختیار و زیر نظر داشت.

پرسید: «برای چه آمده‌ای این جا؟ نمی‌دانی که دشمنِ کشورِ مایی؟»

- «من سال‌ها با لبنان تجارت کرده‌ام، به مردم شما و رسوم‌شان احترام

می‌گذارم. در اسرائیل تحت تعقیب و برای همین به این جا آمده‌ام.»

کاهن اعظم گفت: «دلیلش را می‌دانم. زنی تو را وادار کرد فرار کنی؟»

- «آن زن، زیباترین موجودی است که در تمام عمرم دیده‌ام، هرچند فقط لحظه‌ی کوتاهی در برابرش ایستادم. اما قلبش از سنگ است و پشت آن چشم‌های سبز، دشمنی نهفته است که می‌خواهد کشورم را نابود کند. من فرار نکردم؛ فقط منتظر لحظه‌ی مناسب برای بازگشتم.»

کاهن اعظم خندید.

- «اگر منتظر لحظه‌ی مناسب برای بازگشتی، خودت را آماده‌کن تا تمام عمرت در اکبر بمانی. ما با کشور شما در جنگ نیستیم؛ تنها چیزی که می‌خواهیم، گسترش ایمان حقیقی با روش‌های صلح‌آمیز، در سراسر دنیاست. ما هیچ نمی‌خواهیم جنایت‌هایی را تکرار کنیم که مردم شما به هنگام ورود به کنعان انجام دادند.»

- «کشتن انبیا صلح‌آمیز است؟»

- «اگر سر هیولایی را قطع کنی، دیگر وجود ندارد. شاید چند نفر بمیرند، اما جنگ‌های مذهبی برای همیشه از بین می‌رود. بازرگانان به من گفتند که نبی‌ای به نام ایلیا همه‌ی این جریان را شروع کرد و بعد گریخت.»

به ایلیا خیره شد و بعد ادامه داد: «مردی که بسیار شبیه تو بوده.»

ایلیا پاسخ داد: «خودم هستم.»

- «عالی است. به شهر اکبر خوش آمدی؛ وقتی از ایزابل چیزی بخواهیم، در ازایش سر تو را می‌دهیم - یعنی مهم‌ترین کالایی که داریم. تا آن زمان، کاری پیدا کن و سعی کن شکم خودت را سیر کنی، چون ما جایی برای انبیا نداریم.»

ایلیا می‌خواست برود، که کاهن اعظم گفت: «ظاهراً زن جوانی از صیدا، نیرومندتر از خدای یگانه‌ی شماست. او توانست محرابی برای

بعل درست کند تا کاهنان قدیمی الان در برابرش زانو بزنند.»

نبی گفت: «هر چه رخ می‌دهد، مکتوبِ پروردگار است. در زندگی لحظاتی هست که جز غم و رنج چیزی رخ نمی‌دهد و نمی‌توانیم از آن اجتناب کنیم. اما این اتفاقات دلیلی دارد.»

- «چه دلیلی؟»

- «نمی‌توانیم پیش از آزمون و یا حتا در هنگام آزمون، به این سؤال پاسخ بدهیم. تنها هنگامی دلیل وجودشان را می‌فهمیم، که بر آن‌ها غلبه کرده باشیم.»



همین که ایلیا رفت، کاهن اعظم هیأت نمایندگانی را که صبح آن روز به دیدنش رفته بودند، فرا خواند.

گفت: «نگران نباشید. سنت می‌گوید که باید نسبت به خارجی‌ها مهمان‌نواز باشیم. از آن گذشته، این جا او زیر نظر ماست و می‌توانیم رفتارش را ببینیم. بهترین راه برای شناختن و نابودی دشمن، تظاهر به دوستی با اوست. زمانش که رسید، به ایزابل تسلیمش می‌کنیم و در عوض، طلا و پاداش‌های دیگر به شهرمان سرازیر می‌شود. تا آن موقع، آموخته‌ایم که چه گونه افکارش را نابود کنیم، چرا که حالا فقط می‌دانیم چه گونه جسمش را نابود کنیم.»

هرچند ایلیا خدای یگانه را می‌پرستید و دشمن بالقوه‌ی ملکه بود، اما کاهن اعظم از آنان خواست تا حق پناهندگی را محترم بشمارند. همه، سنت کهن را می‌شناختند: اگر شهری به مسافری پناه نمی‌داد، فرزندان

اهالی آن شهر، با همین بلا روبه‌رو می‌شدند. از آن جا که فرزندانِ بیش‌تر مردم اکبر در سراسر ناوگان غول‌آسای کشور پرانده بودند، هیچ‌کس جرأت نکرد به قانونِ مهمان‌نوازی تعرض کند.

از آن گذشته، انتظار این که روزی سرِ آن نبی را با مقادیر عظیم طلا مبادله کنند، خرجی نداشت.

آن شب، ایلیا با بیوه‌زن و پسرش شام خورد. از آن جا که نبی اسرائیلی اکنون کالای ارزشمندی برای معامله بود، بسیاری از بازرگانان نیز آذوقه‌ی کافی برای تغذیه‌ی یک هفته‌ی آن سه نفر فرستادند.

بیوه‌زن گفت: «ظاهراً خدای اسرائیل به قولش عمل کرده. از وقتی که شوهرم مرد، تا به حال سفره‌ام این قدر رنگین نبوده.»

کم‌کم ایلیا بخشی از زندگی روزمره‌ی صرفه‌شد و مانند اهالی‌اش، آن را اکبر می‌نامید. با حاکم شهر، سپهسالار، کاهن اعظم، و استادان شیشه‌گر ملاقات کرد که در تمام منطقه محترم بودند. وقتی از او می‌پرسیدند به چه دلیلی به آن جا آمده، واقعیت را می‌گفت: ایزابل تمام انبیای اسرائیل را قتل عام می‌کرد.

می‌گفتند: «تو به کشورت خیانت کرده‌ای و دشمن فنیقیه هم هستی. اما ما ملتی تاجریم و می‌دانیم یک مرد، هرچه خطرناک‌تر باشد، قیمت سرش بیش‌تر است.»

و ماه‌ها به همین منوال گذشت.



هیأت نمایندگان مردم اکبر به ملاقات حاکم رفت.

گفتند: «می‌توانیم خانه‌ای بیرون شهر برای این اسرائیلی بسازیم. این چنین، قانون مهمان‌نوازی را رعایت کرده‌ایم و باعث خشم ایزدان هم نشده‌ایم. ایزدان از حضور این مرد ناراضی‌اند.»

حاکم گفت: «بگذارید همان جاکه هست، بماند. نمی‌خواهم با اسرائیل مشکل سیاسی پیدا کنم.»

مردم گفتند: «چه؟ ایزابل در تعقیب تمام انبیایی است که خدای یگانه را می‌پرستند، آن‌ها را قتل عام می‌کند.»

- «شاهدخت ما زن شجاعی است و به ایزدان کوه پنجم وفادار. اما هرچه قدر هم که اکنون قدرت داشته باشد، یک اسرائیلی نیست. ممکن است فردا مغضوب یفتد و مجبور شویم با خشم همسایه‌هایمان روبه‌رو شویم؛ اگر نشان بدهیم که با یکی از انبیای آن‌ها رفتار خوبی داشته‌ایم، به ما رحم می‌کنند.»

هیأت نمایندگان، ناراضی از آن جا رفت، زیرا کاهن اعظم گفته بود که روزی ایلیا را با طلا و پاداش‌های دیگر مبادله می‌کنند. در هر حال، حتا اگر حاکم در اشتباه بود، نمی‌توانستند کاری کنند. سنت می‌گفت که خانواده‌ی حاکم باید محترم دانسته شود.

چند آشوری، در مدخل دره خیمه زده بودند و ظاهراً قصد ماندن داشتند. این گروه کوچک سرباز، خطری به شمار نمی‌رفت. اما در هر حال سپهسالار از حاکم خواست دست به کاری بزند. حاکم گفت: «این‌ها با ما کاری ندارند. حتماً مأموریتی تجاری دارند و می‌خواهند برای عبور محصولات‌شان، جاده‌های بهتری پیدا کنند. اگر تصمیم بگیرند از جاده‌های ما استفاده کنند، باید مالیات پردازند... و ما ثروتمندتر می‌شویم. چرا تحریک‌شان کنیم؟»

پسر بیوه‌زن، بدون هیچ علت مشخصی مریض شد و اوضاع را پیچیده‌تر کرد. همسایه‌ها بیماری او را به حضور آن خارجی در خانه‌ی زن نسبت دادند، و بیوه‌زن از ایلیا خواست آن جا را ترک کند. اما او نرفت - خداوند هنوز او را فرا نخوانده بود. شایعه پیچید که حضور آن خارجی، خشم ایزدان کوه پنجم را برانگیخته است.

می‌شد سپاه را مهار کرد و مردم را در برابر آن گشتی‌های بیگانه آرام کرد. اما با بیماری پسر بیوه‌زن، حاکم نمی‌توانست به سادگی ذهن مردم را نسبت به ایلیا آرام کند.



یک روز بعد از ظهر، وضع پسر رو به وخامت گذاشت؛ دیگر نمی توانست بایستد و ملاقات کنندگانش را نمی شناخت. پیش از این که خورشید به افق برسد، ایلیا و بیوه زن، کنار تخت پسرک زانو زدند.

«ای خدای قادر مطلق، که پیکان سرباز را منحرف کردی و مرا به این جا آوردی، این کودک را بار دیگر سلامت ببخش. او هیچ کاری نکرده، از گناهان من و پدرانش مبرا است؛ خدایا، نجاتش بده.»

پسرک به زحمت تکان می خورد؛ لب هایش سفید بود و چشم هایش به سرعت درخشش خود را از دست می داد.

زن گفت: «به سوی خدای یگانه ات دعا کن. چون تنها یک مادر می داند که کی، روح پسرش می خواهد از بدنش مفارقت کند.»

ایلیا خواست دست زن را بگیرد و بگوید که تنها نیست و خدای قادر مطلق، مراقب پسرش است. او یک نبی بود؛ این حقیقت را در کنار نهر کریث پذیرفته بود، و اکنون فرشتگان با او بودند.

زن ادامه داد: «دیگر اشکی برایم نمانده. اگر خدای تو رحم ندارد، اگر زندگی کسی را می خواهد، از او بخواه که زندگی مرا بگیرد و بگذارد پسرم باز در دره و خیابان های اکبر راه برود.»

ایلیا تمام توانش را به کار برد تا ذهنش را بر نیایش اش متمرکز کند؛ اما رنج مادر چنان شدید بود که انگار اتاق را در بر گرفته بود و به دیوارها، به در، به همه چیز نفوذ می کرد.

ایلیا بدن پسرک را لمس کرد؛ دمای بدنش کم تر از روزهای قبل بود و این علامت بدی بود.

در دوردست، در میان دره، تعداد خیمه های آشوریان رو به فزونی گذاشت.

سپهسالار نگران شد، اما نه حمایت حاکم را داشت و نه کاهن اعظم. فقط کوشید جنگ جویانش را مدام تمرین دهد، هرچند می دانست که هیچ یک از آن ها – و حتا پدربزرگ های آن ها – تجربه ی جنگ ندارند. برای اکبر، جنگ موضوعی قدیمی بود و تمام استراتژی های جنگی او، در برابر فنون و اسلحه ی جدید کشورهای دیگر، منسوخ بود.

حاکم گفت: «اکبر همیشه برای حفظ صلح، مذاکره کرده است. این بار هم حمله نمی کنند. بگذار کشورهای دیگر با هم بجنگند: ما سلاحی قدرتمندتر از آن ها داریم: پول. وقتی همدیگر را نابود کردند، ما وارد شهرهاشان می شویم و محصولات مان را می فروشیم.»

حاکم توانست مردم را در مورد آشوری ها آرام کند. اما شایعه های زیادی وجود داشت که آن اسرائیلی، خشم ایزدان را به اکبر آورده است. ایلیاکم کم به مشکلی بسیار بزرگ تبدیل می شد.



کاهن اعظم آن روز صبح نیز مثل همه‌ی روزهای دو هفته‌ی گذشته، به خانه آمده بود و بر صورت و سینه‌ی پسرک، داروهای گیاهی گذاشته بود. روزهای بعد، زنان اکبر نیز نسخه‌هایی برای مرهم‌های گوناگون آوردند که از نسل‌ها پیش به آن‌ها رسیده بود و تأثیر درمانی آن‌ها بارها ثابت شده بود. هر روز بعد از ظهر، پای کوه پنجم جمع می‌شدند و قربانی می‌کردند که روح پسرک، بدنش را ترک نکند.

بازرگانی مصری که از اکبر می‌گذشت، تحت تأثیر اتفاقات شهر قرار گرفت و به طور رایگان، گردِ قرمز بسیار گران‌بهایی را به آن‌ها بخشید تا با غذای پسرک بیامیزند. بنا به افسانه، روش تولید این گرد را خود ایزدان مصر، به پزشکان مصری آموخته بودند.

ایلیا، در تمام این مدت، بی‌وقفه دعا می‌کرد. اما هیچ اتفاقی، هیچ اتفاقی رخ نداده بود.



زن گفت: «می‌دانم چرا اجازه داده‌اند این جا بمانی.» هر بار صحبت می‌کرد، صدایش آرام‌تر می‌شد. از روزها پیش نخواستید بود: «می‌دانم سرت قیمت دارد و روزی تو را در ازای طلا به اسرائیلی‌ها تسلیم می‌کنند. اگر پسرم را درمان کنی، به بعل و به ایزدان کوه پنجم قسم می‌خورم که هرگز گرفتار نشوی. من راه‌های فراری را می‌شناسم که نسل‌هاست از یاد رفته، و به تو می‌گویم چه‌طور بی این که دیده بشوی، اکبر را ترک کنی.» ایلیا پاسخی نداد.

زن دوباره گفت: «به درگاه خدای یگانه‌ات دعا کن. اگر پسرم را درمان کند، قسم می‌خورم که بعل را انکار کنم و به او ایمان بیاورم. به خدایت بگو که من، هنگام نیاز، به تو پناه دادم؛ درست طبق دستور او عمل کردم.» ایلیا باز دست به دعا برداشت و با تمام توانش التماس کرد. پسرک تکانی خورد و با صدای ضعیفی گفت: «می‌خواهم از این جا بروم.»

چشم‌های مادرش از شادی درخشید؛ اشک از گونه‌هایش سرازیر شد. - «بیا پسرم، هر جا بخواهی می‌رویم، هر کار بخواهی می‌کنیم.» ایلیا سعی کرد او را بلند کند، اما پسرک دستش را پس زد و گفت: - «می‌خواهم خودم بلند شوم.»

آهسته برخاست و به طرف اتاق بیرونی رفت. اما بعد از چند قدم، مثل گلوله‌ی آذرخشی بر زمین افتاد. ایلیا و بیوه‌زن به طرف او دویدند؛ پسرک مرده بود.

تا چند لحظه بعد، هردو ساکت ماندند. ناگهان، زن با تمام وجودش شیون سر داد.

- «نفرین بر ایزدان، نفرین بر آنان که پسرم را گرفتند! نفرین بر مردی که این بدبختی را به خانه‌ی من آورد! تنها پسرم! من که به اراده‌ی آسمان احترام گذاشتم، من که با این بیگانه مهربان بودم، پس چرا پسرم مرد؟!» همسایه‌ها مویه‌ی بیوه‌زن را شنیدند و پسرش را دیدند که کفِ خانه افتاده بود. زن همچنان جیغ می‌کشید و با مشت بر سینه‌ی نبی اسرائیلی کنارش می‌کوبید؛ مرد انگار هیچ قدرتی برای واکنش نداشت و کاری برای دفاع از خودش نمی‌کرد. زن‌ها سعی کردند بیوه‌زن را آرام کنند و مردها بازوهای ایلیا را گرفتند و او را نزد حاکم بردند.

- «این مرد سخاوت را با نفرت پاسخ داده است. خانه‌ی بیوه‌زن را طلسم کرده و باعث شده پسرش بمیرد. ما به منظور ایزدان پناه داده‌ایم.»

مرد اسرائیلی گریست و در دل می‌گفت: «ای پروردگار و ای خدای من، تو چنین خواسته‌ای که حتا این بیوه‌زن را، که این گونه با من مهربان و سخاوت‌مند بود، چنین آزرده کنی؟ اگر جان پسرش را ستانده‌ای، تنها دلیلش این می‌تواند باشد که من در مأموریتی که بر من گذارده‌ای شکسته خوردم، و در این صورت، این منم که سزاوار مرگم.»

آن روز عصر، شورای شهر اکبر، زیر نظر کاهن اعظم و حاکم تشکیل شد. ایلیا را به دادگاه آوردند.

حاکم گفت: «تو چنین خواستی که عشق را با نفرت پاسخ دهی. به این دلیل، تو را به مرگ محکوم می‌کنم.»



کاهن اعظم گفت: «هرچند سرت به همیان طلایی می‌ارزد، اما نمی‌توانیم خشم ایزدان کوه پنجم را برانگیزیم. چرا که در این صورت، تمام طلای جهان نیز نمی‌تواند صلح را به این شهر برگرداند.»

ایلیا سرش را پایین آورد. سزاوار هر رنجی بود، زیرا خدا او را ترک گفته بود.

کاهن اعظم گفت: «تو از کوه پنجم بالا می‌روی. از ایزدانی که آزرده‌ای، پوزش می‌خواهی. آنان آتش عرش را برای کشتن تو فرو می‌بارند. اگر چنین نکنند، معنایش این است که مایلند عدالت به دست ما اجرا شود؛ منتظر فرود تو از کوه می‌مانیم و روز بعد، بنا به سنت، اعدامت می‌کنیم.»

ایلیا همه‌چیز را درباره‌ی اعدام مقدس می‌دانست: قلب فرد را از سینه‌اش بیرون می‌آوردند و سرش را قطع می‌کردند. بنا به اعتقادات قدیمی، انسانی بدون قلب نمی‌توانست وارد بهشت شود.

فریاد زد: «خدایا، چرا مرا انتخاب کردی؟» می‌دانست آن مردان هیچ از انتخاب خدا برای ایلیا، خبر ندارند.

- «نمی‌بینی که در اجرای آن چه از من خواسته‌ای، ناتوانم؟»

و پاسخی نشنید.



ایلیا قدم به زمین ممنوع گذاشت و صعود از سربالایی را آغاز کرد. پس از مدتی پیاده روی، وقتی دیگر صدای فریادهای مردم اکبر را نشنید، روی تخته سنگی نشست و گریست؛ از روزی که در کارگاه نجاری، نقاط کوچک نورانی، تاریکی را شکافتند، تنها برای دیگران بدبختی آورده بود.

خدا صدایش را در اسرائیل از دست داده بود و نیایش ایزدان فینیقی حتماً تا حالا گسترده تر از قبل هم شده بود. شب اول که کنار کریث ماند، فکر کرده بود که خدا او را برگزیده تا مثل بسیاری دیگر، شهید شود. اما خدا کلاغی فرستاده - پرنده ای شوم - که تا وقتی که کریث خشک شد، شکم او را سیر کرد. چرا یک کلاغ و نه یک کبوتر، یا یک فرشته؟ آیا ممکن بود این فقط توهم مردی باشد که می خواهد ترسش را پنهان کند، یا آفتاب بسیار بر سرش تابیده؟ ایلیا دیگر از هیچ چیز مطمئن نبود: شاید اهریمن ابزار خودش را یافته بود، و ابزارش ایلیا بود. چرا خدا او را به اکبر فرستاد و برش نگرداند تا کار ملکه را یک سره کند؟ ملکه ای که چنان نکبتی بر سر مردم فرود آورده بود؟

با وجود احساس بزدلی، از دستور اطاعت کرده بود. سعی کرد با آن مردم عجیب و مهربان و روش زندگی سراسر متفاوت شان خو بگیرد. درست زمانی که فکر کرد به سرنوشتش تحقق می بخشد، پسر بیوه زن مرد. - «چرا من؟»

مردان و زنان اکبر، ناسزاگویان و سنگ اندازان، به دنبال گروه سربازانی حرکت می کردند که مرد اسرائیلی را به دامنه ی کوه پنجم می بردند. سربازان به زحمت می توانستند مانع خشم مردم شوند. پس از نیم ساعت پیاده روی، به دامنه ی کوه مقدس رسیدند.

جمعیت در برابر محراب های سنگی ایستاد، جایی که مردم اغلب هدایا و قربانی های خود را می گذاشتند و توبه می کردند و دعا می خواندند. همه داستان غول های ساکن آن منطقه را می دانستند و افرادی را به یاد داشتند که ممنوعیت صعود از کوه را زیر پا گذاشته بودند و در آتش عرش سوخته بودند. مسافرانی که شب ها از دره می گذشتند، قسم می خوردند که صدای خنده ی ایزدان و ایزدبانوان را که در آن بالا تفریح می کرده اند، شنیده اند.

حتا اگر هیچ کس از این موضوع مطمئن نبود، کسی جرأت نمی کرد ایزدان را به مبارزه بطلبد.

سربازی بانوک نیزه اش ایلیا را پیش راند گفت: «برو. کسی که یک بچه را بکشد، سزاوار بدترین مجازات است.»



می آمد، به بهترین نحو انجام دادم. اما شکست خوردم، و حالا خدا به کس دیگری احتیاج دارد.»

در آن لحظه، نوری بر او فرود آمد.

- «آتش عرش!»

اما نور پیش روی او ماند و آوایی گفت:

- «من فرشته‌ی پروردگارم.»

ایلیا زانو زد و صورتش را بر خاک سایید. بی آن که سرش را بالا بیاورد، گفت: «تو را پیش از این دیده‌ام و از فرشته‌ی پروردگار اطاعت کرده‌ام. اما هر جا که می روم، جز بدبختی نمی برم.»

فرشته ادامه داد: «بازگرد سوی شهر، سه بار آن پسر را سوی زندگی فراخوان. سوم بار، می نیوشد خداوند خدای، ندایت را.»

- «چرا چنین کنم؟»

- «برای تجلی جلال پروردگار.»

ایلیا گفت: «حتا اگر چنین شود، به خویشتن خویش شک کرده‌ام. دیگر سزاوار رسالتم نیستم.»

- «آدمی را رواست شک به رسالت خویشتن، و حتاگاه فروگذاری این رسالت؛ لیک هرگز روا نیست از یاد بردن رسالت. بی مقدار است هر آن کو شک نکند به خویشتن - زیراگناه کبر در کمین اوست که بدون شک، کورانه باور دارد توانایی خویش را.»

- «چند لحظه پیش، دیدی که حتا مطمئن نبودم که تو سفیر خدایی.»

- «برو و به انجام رسان فرمان پروردگار را.»

برخاست. چند قدم دیگر پیش رفت و وارد مهی شد که کوه را می پوشاند. می توانست با خارج شدن از دید سربازان، پا به فرار بگذارد، اما چه حاصلی داشت؟ از فرار خسته بود، و نمی دانست کجای دنیا می تواند جایی برای خود بیابد. حتا اگر اکنون می توانست بگریزد، این نفرین را با خود به شهر دیگری می برد، و فجایع دیگری روی می داد. هر جا می رفت، سایه‌ی آن مرگ‌ها را با خود می برد. ترجیح می داد قلبش را از سینه اش بیرون بکشد و سرش را قطع کنند.

باز، در میان مه، روی زمین نشست. تصمیم داشت مدتی صبر کند تا مردم پایین کوه فکر کنند تا قله‌ی کوه رفته؛ بعد به اکبر بر می گشت و تسلیم زندان بانانش می شد.

- «آتش عرش.» قبلاً بسیاری با این آتش کشته شده بودند، هرچند ایلیا مطمئن نبود که این آتش را خدا فرستاده باشد. در شب‌های بدون ماه، آتش کوه برگند آسمان باز می تابید، ناگهان ظاهر می شد و همان طور ناگهانی ناپدید می شد. شاید می سوزاند. شاید بی درنگ آدم را می کشت، بدون درد و رنج.



شب که گسترده، مه از بین رفت. ایلیا می توانست دره‌ی پایین کوه، روشنایی‌های اکبر، و آتش اردوگاه آشوری‌ها را ببیند. صدای عوعوی سگ‌ها و سرودهای جنگی سربازان آشوری را می شنید. به خود گفت: «آماده‌ام. پذیرفتم که نبی ام، و هر کاری را که از دستم بر

پس از گذشتِ زمانی دراز، ایلیا از کوه فرود آمد و به جایگاه محراب‌های قربانی رسید. نگهبانان منتظرش بودند، اما جمعیت به اکبر بازگشته بود.

گفت: «آماده‌ی مرگم. از ایزدان کوه پنجم طلب آمرزش کردم، و حالا آنان دستور می‌دهند پیش از آن که روحم بدنم را ترک کند، به خانه‌ی بیوه‌زن پناه‌بخشم بروم، و از او بخواهم روح مرا ببخشد.»

سربازان او را نزد کاهن اعظم بردند و خواسته‌اش را برای او گفتند. کاهن اعظم به زندانی گفت: «خواسته‌ات را بر می‌آورم. از آن جاکه از ایزدان طلب آمرزش کرده‌ای، می‌توانی از بیوه‌زن هم بخشش بخواهی. برای این که فرار نکنی، با چهار سرباز می‌روی. اما هیچ تصور نکن که می‌توانی متقاعدش کنی که برای تو طلب بخشش کنند؛ صبح تو را در میدان اعدام می‌کنیم.»

کاهن اعظم مایل بود پرسد که ایلیا بالای کوه چه دیده، اما در حضور سربازها، سؤال احمقانه‌ای بود. تصمیم گرفت ساکت بماند، اما اجازه داد ایلیا در حضور جمع طلب بخشش کند؛ بدین ترتیب، دیگر هیچ کس نمی‌توانست به قدرت ایزدان کوه پنجم شک کند.

ایلیا و سربازان به خیابان محقر و باریکی رفتند که ماه‌ها در آن زندگی کرده بود. در و پنجره‌های خانه‌ی بیوه‌زن باز بود تا بنا به سنت، روح پسرش بتواند خانه را ترک کند و برود تا با ایزدان زندگی کند. جسدش در وسط اتاق کوچک بود و تمام همسایه‌ها کنارش بیدار مانده بودند.

بعد متوجه حضور مرد اسرائیلی شدند، مردها و زن‌ها، همه ترسیدند و رو به سربازها فریاد زدند: «بیرونش ببرید! شری که آورده بس نبود؟ آن قدر شوم است که حتا ایزدان کوه پنجم حاضر نشدند دستشان را به خون او آلوده کنند!»

مردی فریاد زد: «کشتنش را بگذارید به عهده‌ی ما! همین حالا این کار را می‌کنیم و منتظر اعدام آیینی نمی‌مانیم!»

ایلیا در برابر آن فشارها و حمله‌ها مقاومت کرد، خودش را از میان دست‌هایی که به او چنگ زده بودند، رها کرد و به طرف بیوه‌زن که گریان در گوشه‌ای نشسته بود، دوید.

گفت: «می‌توانم او را به زندگی برگردانم. بگذار پسر را لمس کنم. فقط یک لحظه.»

بیوه‌زن حتا سرش را بلند نکرد.

اصرار کرد: «خواهش می‌کنم. حتا اگر این آخرین کاری است که در این زندگی برایم انجام می‌دهی، اجازه بده سعی کنم تا جوابِ مهربانی‌هایت را بدهم.»

چند مرد او را گرفتند و خواستند دورش کنند. ایلیا مقاومت کرد، با تمام قوایش مقاومت کرد و التماس کرد بگذارند آن کودکِ مرده را لمس کند. هرچند جوان و مصمم بود، اما سرانجام او را به طرفِ در خانه کشیدند. ایلیا رو به آسمان فریاد زد: «کجایی فرشته‌ی پروردگار؟»

در آن لحظه همه ناگهان باز ایستادند. بیوه زن برخاسته بود و به طرف او آمده بود. دست‌های او را گرفت و به طرف جسد پسرش برد و ملحفه را از روی او کنار زد.

گفت: «خون مرا بنگر. اگر به آن چه می‌گویی دست نیابی، این خون گریبان‌گیر تو و دودمانت شود.»

ایلیا نزدیک شد و خواست به پسرک دست بزند.

بیوه زن گفت: «صبر کن. اول از خدایت بخواه تا نفرین مرا عملی کند.» قلب ایلیا تند تند می‌زد. اما به آن چه فرشته گفته بود، اعتقاد داشت.

- «باشد که خون این پسر گریبان‌گیر پدر و مادر و برادرانم شود، و گریبان‌گیر پسران و دختران برادرانم، اگر آن چه را که گفتم، انجام ندهم.» بعد، با وجود شک، با وجود احساس گناه، و با وجود ترس، پسر را از آغوش مادرش گرفت، و او را به حجره‌ای برد که در آن اقامت داشت، و او را بر بستر خویش خوابانید.

و به خداوند تضرع کرد و گفت که ای خداوند خدای من، آیا می‌شود که به بیوه‌ای که من با او می‌نشینم، بلا رسانیده پسرش را بکشی؟

و خویشتن را سه بار بر بالای پسر دراز کرد و به خداوند تضرع کرد و گفت که ای خداوند خدای من، تمنا این که جان این پسر را به جسدش برگردانی.

تا چند لحظه‌ی طولانی، هیچ اتفاقی نیفتاد. ایلیا خود را دید که بار دیگر در جلعاد است و در برابر سرباز ایستاده و سرباز، پیکانش را به سوی قلب او نشانه رفته، و می‌دانست که اغلب سرنوشت یک انسان، هیچ

ارتباطی به اعتقادات یا ترس‌های او ندارد. مانند آن روز، احساس آرامش و اعتماد می‌کرد، و می‌دانست نتیجه هرچه باشد، دلیلی وجود داشت که همه‌ی این اتفاقات رخ داده است. بر فراز کوه پنجم، فرشته این دلیل را «جلال خدا» نامیده بود؛ ایلیا امیدوار بود روزی بفهمد که چرا خالق جهان، نیازمند آن بود تا مخلوقاتش شکوه او را تجلی بخشند.

و بعد، پسرک چشم‌هایش را گشود.

پرسید: «مادرم کجاست؟»

ایلیا، لبخند زنان پاسخ داد: «پایین پله‌ها. منتظرت است.»

- «خواب عجیبی دیدم. در مغاک تاریکی سفر می‌کردم، با سرعتی بیش‌تر از سریع‌ترین اسب‌های اکبر. مردی را دیدم - مطمئن پدرم بود، هرچند هرگز او را ندیده‌ام. بعد به جای زیبایی رسیدم که دلم می‌خواست آن جا بمانم؛ اما مرد دیگری - که نمی‌شناسم، اما بسیار نیکوکار و شجاع به نظر می‌رسید - با مهربانی از من خواست که از آن جا برگردم. می‌خواستم به راهم ادامه بدهم، اما تو بیدارم کردی.»

پسرک غمگین به نظر می‌رسید؛ حتماً داشت به جای بسیار زیبایی وارد می‌شد.

- «ترکم نکن، تو مرا از جایی برگرداندی که در آن احساس امنیت می‌کردم.»

ایلیا گفت: «پایین برویم. مادرت می‌خواهد تو را ببیند.»

پسرک سعی کرد برخیزد، اما بسیار ضعیف بود و نمی‌توانست راه برود.

ایلیا او را در آغوش گرفت و از پله‌ها پایین آمد.

کسانی که در طبقه‌ی پایین بودند، از شدت وحشت از پا افتادند.

پسرک پرسید: «این‌ها این‌جا چه کار می‌کنند؟»

پیش از این که ایلیا بتواند پاسخ بدهد، بیوه‌زن پسرک را از آغوش او بیرون کشید و اشک‌ریزان، غرق بوسه‌اش کرد.

- «مادر، چه کارت کرده‌اند؟ چرا این قدر غمگینی؟»

زن اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «غمگین نیستم پسر. در زندگی‌ام هیچ وقت این قدر خوشبخت نبوده‌ام.»

بعد به زانو افتاد و با صدای بلند گفت: «با این کار فهمیدم که تو مردِ خدایی! حقیقت پروردگار از زبانِ تو جاری است.» ایلیا او را گرفت و بلندش کرد.

زن به سربازها گفت: «این مرد را رها کنید! او بر شری که گریبان‌گیر خانه‌ام بود، تفوق یافته!»

مردم جمع شدند و آن‌چه را که می‌دیدند، باور نمی‌کردند. زنی جوان و بیست ساله که نقاش بود، کنار بیوه‌زن زانو زد. دیگران نیز یکی پس از دیگری، کار او را تکرار کردند، حتا سربازانی که مسؤول بردن ایلیا به زندان بودند.

ایلیا گفت: «برخیزید و پروردگار را پرستید. من فقط یکی از بندگان اویم، و شاید ناسزاوارترین آن‌ها.»

اما همه همان‌طور به زانو ماندند و سرشان را پایین آوردند. صدایی گفت: «تو با ایزدان کوه پنجم سخن گفتی و اکنون معجزه می‌کنی.»

- «خدایی آن بالا نیست. من فرشته‌ی پروردگار را دیدم و او دستور داد چنین کنم.»

دیگری گفت: «تو با بعل و برادرانش بوده‌ای.»

ایلیا راه باز کرد و مردمی را که زانو زده بودند، کنار زد و به خیابان رفت. قلبش هنوز تند می‌زد، انگار در انجام رسالتی که فرشته بر عهده‌اش گذاشته بود، خطا کرده بود و شکست خورده بود.

- «چه فایده‌ای دارد که آدم مرده را زنده کند، وقتی کسی به سرچشمه‌ی این قدرت ایمان نیاورد؟»

فرشته از او خواسته بود نام پروردگار را سه بار فریاد بزند، اما نگفته بود چه گونه این معجزه را برای مردم طبقه‌ی پایین توضیح دهد. فکر کرد: «ممکن است که مثل انبیای قدیمی، فقط خواسته‌ام غرور خودم را نمایش بدهم؟»

آوای فرشته‌ی نگهبانش را شنید، همو که از کودکی با هم صحبت می‌کردند.

- «امروز تو با فرشته‌ی پروردگار بوده‌ای.»

ایلیا گفت: «بله. اما فرشتگان پروردگار با مردم صحبت نمی‌کنند؛ فقط فرمان‌های خدا را به آدم‌ها می‌رسانند.»

فرشته‌ی نگهبان گفت: «قدرتت را به کار بگیر.»

ایلیا سخن او را در نیافت و گفت: «جز آن‌چه از سوی خدا می‌آید، قدرتی ندارم.»

- «هیچ کس ندارد. اما قدرتِ خدا در همگان حضور دارد و آن را به کار نمی‌برند.»

و فرشته ادامه داد: «از امروز، تا زمانی که بازگردی به سرزمینی که از آن آمده‌ای، معجزه‌ی دیگری به تو عطا نخواهد شد.»



- «و موعدهش کی است؟»

فرشته گفت: «خدا تو را برای بازسازی اسرائیل می خواهد. هنگامی
سرزمینت را لگدکوب می کنی که بازساختن را آموخته باشی.»
و دیگر چیزی نگفت.

بخش دوم

انسان، وحشتناک‌ترین – و نیرومندترین – سلاح، کلمه است. خنجر و نیزه، پشت سر خود خونی به جا می‌گذاشتند، پیکان‌ها را می‌شد از دور دید. زهر را می‌شد کشف و خنثی کرد.

اما کلمه نابود می‌کرد و هیچ ردّی به جا نمی‌گذاشت. اگر آیین‌های مقدس را همه می‌آموختند، انسان می‌توانست با این آیین‌ها کیهان را تغییر دهد و ایزدان سرگشته می‌شدند. تا آن زمان، تنها صنف کاهنان، خاطرات پیشینیان را می‌دانست و آن را فقط به طور شفاهی، و به قید سوگند رازداری، به نسل بعد می‌آموخت. وگرنه سال‌ها مطالعه برای گشودن رمز علایمی لازم بود که که مصریان در جهان گسترانده بودند؛ بدین ترتیب، تنها فرهیختگان – کاتبان و کاهنان – می‌توانستند از اطلاعات مکتوب استفاده کنند.

بقیه‌ی مردم از روش‌هایی بدوی برای ثبت تاریخ استفاده می‌کردند. این روش‌ها چنان پیچیده بود که خارج از منطقه‌ی خودشان، هیچ کس خودش را برای آموختن این روش‌ها به زحمت نمی‌انداخت. اما اختراع خطِ بیبلوس یک انفجار بود: می‌شد در هر کشوری، صرف نظر از زبان رایج آن کشور، از این خط استفاده کرد. حتا یونانیان که اغلب هر چیزی را که خودشان به وجود نمی‌آوردند، پس می‌زدند، خط بیبلوس را به عنوان روشی رایج برای معامله‌های تجاری خود به کار می‌گرفتند. یونانیان مهارت خاصی در تغییر شکل چیزهای نو داشتند، و همین حالا هم نامی یونانی بر محصول بیبلوس گذاشته بودند: الفبا.

خطر افشای اسرار محفوظ در طول قرن‌ها، به شدت محسوس بود. گستاخی ایلیا، در مقایسه با این اختراع چندان به حساب نمی‌آمد. او

کاهن اعظم رو به خورشید طالع نیایش کرد و از ایزد توفان و ایزدبانوی جانوران خواست تا بر ابلهان رحم کند. صبح خبر داده بودند که ایلیا، پسر بیوه‌زن را از قلمرو مردگان بازگردانده است.

شهر هم‌زمان وحشت‌زده و هیجان‌زده بود. همه اعتقاد داشتند که مرد اسرائیلی، قدرت خود را از ایزدان کوه پنجم گرفته و اکنون رها شدن از شرّ او بسیار دشوارتر بود. کاهن به خود گفت: «زمان آن می‌رسد.»

ایزدان فرصت مناسبی برای کم کردن شرّ او فراهم می‌کردند. اما خشم ایزدی هدف دیگری داشت، و حضور آشوریان در دره، نشانه‌ی این خشم بود. چرا که به زودی صدها سال صلح به پایان می‌رسید؟ پاسخ را داشت. اختراعی که در شهر بیبلوس^۱ انجام شده بود. کشور او خطی را پدید آورده بود که در دسترس همگان قرار داشت، حتا کسانی که آمادگی استفاده از آن را نداشتند. هر کسی می‌توانست در مدت کوتاهی آن را بیاموزد و این به معنای پایان تمدن بود.

کاهن اعظم می‌دانست در میان تمام سلاح‌های ویران‌گر مخلوق

۱- Byblos: از شهرهای مهم فنیقیه که در محل بیروت کنونی قرار داشت. م.

فقط کسی را از ساحلِ دیگر رود مرگ برگردانده بود و مصریان هم این کار را می‌کردند.

فکر کرد: «مجازات می‌شویم، چرا که دیگر نمی‌توانیم مقدسات را در امان نگه داریم. آشوری‌ها پشت دروازه‌های شهرند، از دره می‌گذرند، و تمدنِ پیشینیانِ ما را نابود می‌کنند.»

و بعد خط را هم از بین می‌بردند. کاهن اعظم می‌دانست که حضورِ دشمن، اتفاقی نیست.

این بهایی بود که باید می‌پرداختند. ایزدان همه چیز را با دقت برنامه‌ریزی کرده بودند تا کسی متوجه نشود که مسئولیت این ماجرا با آن‌هاست؛ حاکمی را به قدرت رسانده بودند که بیش‌تر متوجه تجارت بود تا سپاه، حرص آشوری‌ها را تحریک کرده بودند و جلو بارش باران را گرفته بودند، و بی‌ایمانی را برای ایجاد تفرقه در شهر فرستاده بودند. به زودی نبرد آغاز می‌شد.

حتا پس از تمام این ماجراها، اکبر به حیات خودش ادامه می‌داد، اما خطرِ حروف الفبای بیلوس برای ابد از سطح زمین محو می‌شد. کاهن اعظم با دقت سنگ را پاک کرد. این سنگ، نمایان‌گر نقطه‌ای بود که نسل‌ها قبل، آسمان‌ها به زیر بیگانه‌ای نشان داده بودند تا این شهر را در آن نقطه بنیان بگذارد. فکر کرد: «چه قدر زیباست.» سنگ‌ها نگاره‌ی ایزدان بودند – سخت، مقاوم، باقی تحت هر شرایطی، و بی‌نیاز از توضیح دلیل وجود خویش. بنا به سنت شفاهی، مرکز جهان را سنگی مشخص می‌کرد، و کاهن، در کودکی فکر کرده بود به دنبال آن سنگ بگردد. این فکر را تا امسال به تأخیر انداخته بود. اما بعد متوجه حضور آشوری‌ها در اعماق دره شد، و دریافت که هرگز رؤیایش را تحقق نخواهد بخشید.

- «مهم نیست. قرعه‌ی فال به نام نسل من افتاد تا به خاطر توهین به ایزدان، قربانی شود. در تاریخ دنیا اتفاق‌های اجتناب‌ناپذیری وجود دارد و باید آن‌ها را بپذیریم.»

عهد کرد از ایزدان اطاعت کند: هیچ اقدامی برای جلوگیری از جنگ نمی‌کرد.

- «شاید به آخرالزمان رسیده‌ایم. راهی برای گریز از بحران‌هایی وجود ندارد که دم به دم شدیدتر می‌شوند.»
کاهن اعظم عصایش را برداشت و از معبد کوچک بیرون رفت، با سپهسالار اکبر قرار ملاقاتی داشت.



نزدیک دیوار جنوبی شهر، ایلیا به او نزدیک شد.
گفت: «پروردگار مرده‌ای را زنده کرده. مردم شهر به قدرت من ایمان آورده‌اند.»

کاهن اعظم پاسخ داد: «حتماً پسرک نمرده بوده. این اتفاق قبلاً هم افتاده؛ قلب از کار می‌افتد، اما بعد دوباره شروع به کار می‌کند. امروز همه‌ی مردم شهر دوباره‌ی این اتفاق حرف می‌زنند؛ فردا به یاد می‌آورند که ایزدان همین اطرافند و حرف‌های آن‌ها را می‌شنوند. دوباره دهان‌شان را می‌بندند. باید بروم؛ آشوری‌ها در تدارک جنگند.»

- «حرفم را بشنو: پس از معجزه‌ی دیشب، در فضای باز خوابیدم، به کمی آرامش احتیاج داشتم. همان فرشته‌ای که بر فراز کوه پنجم دیدم، دوباره بر من ظاهر شد. و گفت: اکبر در جنگ نابود می‌شود.»

کاهن اعظم گفت: «شهرها نابود نمی‌شوند. هفتاد بار هفت بار بازسازی می‌شوند، زیرا ایزدان می‌دانند شهرها را کجا نشانده‌اند، و در آن مکان‌ها به این شهرها نیاز دارند.»



حاکم با گروهی از درباریان نزدیک شد و پرسید: «چه می‌گویید؟»
ایلیا تکرار کرد: «که باید به دنبال صلح باشید.»
کاهن اعظم به سردی گفت: «اگر می‌ترسی، به جای قبلی‌ات برگرد.»
حاکم گفت: «ایزابل و پادشاه منتظرند انبیای فراری برگردند تا کشته شوند. اما دلم می‌خواهد ببینم چه گونه توانستی از کوه پنجم بالا بروی و آتش عرش نابودت نکند.»

کاهن اعظم احساس کرد باید این گفت و گورا قطع کند. حاکم در فکر مذاکره با آشوری‌ها بود و شاید می‌خواست از ایلیا برای این هدف استفاده کند.

گفت: «به حرف‌هایش گوش ندهید. دیروز که برای قضاوت نزد من آوردندش، دیدم که از ترس می‌گریست.»

- «اشک‌های من به خاطر شری بود که احساس می‌کردم نصیب شما کرده‌ام، چرا که تنها از دو چیز می‌ترسم: خدا و خودم. من از اسرائیل فرار نکردم، هر وقت خدا اجازه دهد، حاضرم به آن جا برگردم. من کارِ ملکه‌ی زیبای شما را یک‌سره می‌کنم و ایمانِ اسرائیل از این تهدید نیز جان سالم به در می‌برد.»

کاهن اعظم با طعنه گفت: «قلب آدم باید خیلی سخت باشد تا در برابر افسون ایزابل مقاومت کند. اما، حتا اگر این اتفاق بیفتد، زنی زیاتر از او می‌فرستیم، همان‌طور که مدت‌ها قبل از ایزابل هم این کار را کرده‌ایم.»
کاهن اعظم درست می‌گفت. دویست سال پیش، زنی از شهر صیدا، خردمندترین فرمان‌روای اسرائیل، شاه سلیمان را اغوا کرده بود. او را واداشته بود محرابی برای ایزدبانو آشتارته بنا کند، و سلیمان پذیرفته بود.

خداوند، به مکافات این توهین به مقدسات، سپاهیان کشورهای همسایه را برانگیخته بود و چیزی نمانده بود سلیمان تاج و تخت را از دست بدهد. ایلیا فکر کرد: «همین بلا بر سر آحاب، شوهر ایزابل هم می‌آید.» هر وقت زمانش می‌رسید، پروردگار او را باز می‌گرداند تا رسالتش را به پایان برساند. اما تلاش برای متقاعد کردن مردانی که پیش رویش ایستاده بودند، چه حاصلی داشت؟ این‌ها هم به همان آدم‌هایی می‌مانستند که دیشب، کفِ خانۀ بیوه‌زن زانو زده بودند و ایزدان کوه پنجم را نیایش کرده بودند. سنت هرگز نمی‌گذاشت طور دیگری بیندیشند.

حاکم که ظاهراً گفته‌های ایلیا را درباره‌ی صلح فراموش کرده بود، گفت: «افسوس که باید به قانون مهمان‌نوازی احترام بگذاریم. وگرنه به ایزابل در انجام کارش برای نابود کردن انبیا کمک می‌کردیم.»

«به این دلیل به من امان نداده‌اید. می‌دانید که من کالای ارزشمندی‌ام و می‌خواهید این لذت را نصیب ایزابل کنید که با دستان خودش مرا بکشد. اما از دیروز، مردم معتقدند که من نیروی معجزه دارم. فکر می‌کنند من با ایزدان کوه پنجم ملاقات کرده‌ام. می‌دانم شما به سهم خودتان، هیچ اهمیتی به توهین به ایزدان نمی‌دهید، اما علاقه‌ای هم به رنجاندن اهالی شهر ندارید.»

حاکم و کاهن اعظم ایلیا را در حال حرف زدن رها کردند و به سوی دیوارهای شهر رفتند. در آن لحظه، کاهن اعظم تصمیم گرفت در اولین فرصت، این نبی اسرائیلی را بکشد؛ آن‌چه تا این لحظه فقط یک کالا بود، اکنون تهدیدی شده بود.

ایلیا وقتی دید که آن‌ها رفتند، امیدش را از دست داد؛ برای خدمت به خدا چه باید می‌کرد؟ بعد وسط میدان فریاد سر داد: «مردم اکبر! دیشب از کوه پنجم بالا رفتم و با ایزدان مقیم آن جا صحبت کردم. وقتی برگشتم، توانستم پسرکی را از قلمرو مردگان بازگردانم.»

مردم دورش جمع شدند. خبر این ماجرا در تمام شهر پخش شده بود. حاکم و کاهن اعظم ایستادند و برگشتند تا ببینند چه اتفاقی افتاده. نبی اسرائیلی می‌گفت که ایزدان کوه پنجم را دیده که خدایی بزرگ‌تر را نیایش می‌کنند.

کاهن اعظم گفت: «دستور می‌دهم او را بکشند.» حاکم گفت: «و بعد مردم بر علیه ما شورش می‌کنند.» در گفته‌های آن خارجی، منافعی داشت: «بهتر است صبر کنیم تا اشتباهی از او سر بزنند.» ایلیا ادامه داد: «پیش از فرود از کوه پنجم، ایزدان به من مأموریت دادند در برابر تهدید آشوری‌ها، حاکم را کمک کنم! می‌دانم که او مردی شریف است و مایل است حرف‌های مرا بشنود؛ اما کسانی هم هستند که منافع‌شان در جنگ است و اجازه نمی‌دهند به حاکم نزدیک شوم.» پیرمردی به حاکم گفت: «این اسرائیلی، مرد مقدسی است. ممکن نیست کسی از کوه پنجم بالا برود و آتش عرش او را هلاک نکند، اما این مرد بالا رفت... و حالا مرده‌ها را زنده می‌کند.»

پیرمرد دیگری گفت: «صیدا، صور، و تمام شهرهای فینیقیه، تاریخ صلح‌آمیزی داشته‌اند. با تهدیدهای بدتری روبه‌رو شده‌ایم و بر آن‌ها غلبه کرده‌ایم.»

چند شخص بیمار و لنگ نزدیک شدند، از میان مردم راه باز کردند، ردای ایلیا را لمس کردند و از او خواستند که آن‌ها را شفا ببخشد. کاهن اعظم گفت: «پیش از این که حاکم را نصیحت کنی، بیماران را شفا بده. بعد باور می‌کنیم که ایزدان کوه پنجم با تو هستند.» ایلیا به یاد گفته‌ی شب پیش فرشته افتاد: تنها قدرتی که به مردم عادی ارزانی شده، برای او مجاز خواهد بود.

کاهن اعظم گفت: «بیماران کمک می‌خواهند. منتظریم.» - «اول باید به اجتناب از جنگ فکر کنیم. اگر شکست بخوریم، بیماران و معلولان فراوانی در کار خواهد بود.» حاکم این گفت و گو را قطع کرد: «ایلیا با ما می‌آید. الهام الهی او را لمس کرده است.»

هرچند حاکم اعتقاد نداشت که بالای کوه پنجم، ایزدانی وجود داشته باشند، اما به متحدی احتیاج داشت تا مردم را متقاعد کند که صلح با آشوری‌ها، تنها راه حل است.

هم‌چنان که قدم می‌زدند تا با سپهسالار ملاقات کنند، کاهن اعظم به ایلیا گفت: «تو به هیچ کدام از چیزهایی که گفתי اعتقاد نداری.» - «من اعتقاد دارم که صلح تنها راه نجات است. اما اعتقاد ندارم که قله‌ی کوه پنجم، اقامت‌گاه ایزدان باشد. آن جا بوده‌ام.» - «و چه دیدی؟»

- «فرشته‌ی پروردگار را. این فرشته را قبلاً، در مکان‌های مختلف، دیده بودم. فقط یک خدا وجود دارد.»

کاهن اعظم خندید.

- «یعنی به نظر تو، همان خدایی که توفان می‌فرستد، گندم هم می‌سازد؟ یعنی دو کار کاملاً متفاوت انجام می‌دهد؟» ایلیا پرسید: «کوه پنجم را می‌بینی؟ از هر طرف که نگاهش کنی، متفاوت به نظر می‌رسد. اما همان کوه است. تمام آفرینش چنین است: آفرینش، چهره‌های گوناگون یک خداست.»

به بالای دیوار رسیدند. از آن جا می‌توانستند اردوگاه دشمن را از دور ببینند. در دره‌ی خشک، خیمه‌های سفید به چشم می‌خورد. کمی قبل که قراول‌ها متوجه حضور آشوریان در انتهای دره شدند، جاسوسان گفتند که این افراد در حال انجام مأموریت شناسایی‌اند؛ سپهسالار پیشنهاد کرده بود که آن‌ها را اسیر کنند و به عنوان برده بفروشند. حاکم به تدبیر دیگری رسیده بود: کاری نکنند. او دست به قمار زده بود تا با برقراری رابطه‌ی حسنه با آن‌ها، شاید بتواند بازار جدیدی برای شیشه‌های ساخت اکبر پیدا کند. علاوه بر آن، حتا اگر آشوریان آن جا بودند تا برای جنگ آماده شوند، می‌دانستند که شهرهای کوچک، همیشه طرفدار فاتحان هستند. بنابراین، تمام سرداران آشوری مایل بودند بدون مقاومت از شهر بگذرند تا راه‌شان را به سوی صیدا و صور ادامه دهند، یعنی شهرهایی که برای مردم آشور، گنجینه و دانش کافی ذخیره داشتند.

گروه گشتی در ورودی دره اردو زده بود و اندک اندک، نیروهای

کمکی نیز رسیده بود. کاهن اعظم ادعا می کرد که دلیلش را می داند: شهر چاهی داشت، تنها چاه در طول مسیر چندین روزهی سفر در صحرا. اگر آشوری ها می خواستند صور یا صیدا را فتح کنند، برای سپاهیان شان به آب احتیاج داشتند.

در پایان ماه اول، هنوز می شد آن ها را تار و مار کرد. در پایان ماه دوم، اکبر می توانست به راحتی پیروز شود و دربارهی عقب نشینی شرافت مندانهای سربازان آشوری مذاکره کند.

منتظر ماندند تا نبرد شروع شود، اما هیچ حمله ای در کار نبود. در پایان ماه پنجم، هنوز می توانستند در نبرد با آشوری ها پیروز شوند. حاکم به خود گفت: «خیلی زود حمله می کنند، حتماً از تشنگی رنج می برند.» از سپهسالار خواست تدابیر جنگی اش را تدوین کند و به مردانش دستور بدهد برای واکنش در برابر یک حملهی غافلگیرانه، در حال آماده باش و تمرین کامل باشند.

اما تمام افکارش بر مقدمات صلح متمرکز بود.



شش ماه گذشت و سپاه آشور حرکتی نکرد. تنشی که در هفته های اول اشغال دره، اکبر را فرا گرفته بود، اکنون تقریباً کاملاً از بین رفته بود. مردم زندگی شان را می کردند: کشاورزها دوباره به کشت زارهاشان برگشتند؛ پیشه وران شراب و شیشه و صابون تولید کردند؛ بازرگانان به خرید و فروش کالاهاشان ادامه دادند. همه گمان می کردند حالا که دشمن به اکبر حمله نکرده، این بحران به زودی با مذاکره از بین می رود. همه

می دانستند حاکم برگزیدهی ایزدان است و همیشه خردمندانه ترین تصمیم را می گیرد.

وقتی ایلیا وارد شهر شد، حاکم دستور داد شایعاتی پخش کنند که این خارجی، با خود نفرینی آورده است، بدین ترتیب، اگر جنگ اجتناب ناپذیر می شد، می توانست حضور آن خارجی را دلیل اصلی فاجعه قلمداد کند. اهالی اکبر متقاعد می شدند که با مرگ مرد اسرائیلی، جهان دوباره به حال عادی برمی گردد. بعد، حاکم توضیح می داد اکنون برای این که از آشوری ها بخواهند عقب نشینی کنند، بسیار دیر شده است. دستور می داد ایلیا را بکشند و برای مردمش توضیح می داد که صلح، بهترین راه است. از نظر او، بازرگانان - که در طلب صلح بودند - دیگران را مجبور می کردند که با نظر او موافقت کنند.

در ماه های اخیر، در برابر فشارهای کاهن اعظم و سپهسالار بر این که بی درنگ به آشوری ها حمله کنند، مقاومت کرده بود. ایزدان کوه پنجم هرگز او را ترک نکرده بودند؛ با معجزه ی رستاخیز دیشب، بار دیگر زندگی ایلیا مهم تر از اعدام او شده بود.



سپهسالار پرسید: «این خارجی چرا طرفدار شماست؟»

حاکم پاسخ داد: «ایزدان روح او را روشن کرده اند و در یافتن بهترین راه حل، به ما کمک می کند.» و بعد بی درنگ موضوع صحبت را عوض کرد: «ظاهراً تعداد خیمه ها امروز بیش تر شده.»

سپهسالار گفت: «فردا از این هم بیش تر می شود. اگر وقتی که فقط

چند گشتی بودند، حمله می کردیم، احتمالاً دیگر بر نمی گشتند.»

- «اشتباه می کنید. بعضی فرار می کردند و بعد برای انتقام بر می گشتند.»

سپهسالار اصرار کرد: «وقتی درو را به تأخیر بیندازیم، محصول می گندد. اما وقتی حل مشکل را به تأخیر بیندازیم، بزرگ تر می شود.»

حاکم توضیح داد که صلح، بزرگ ترین افتخار این مردم، سه قرن بر فینیقیه حکم فرما بوده است. اگر او در این دوره ی برکت تداخل کند، نسل های آینده چه خواهند گفت؟

ایلیا گفت: «سفیری بفرستید تا با آن ها مذاکره کند. بهترین جنگ جو، کسی است که موفق می شود دشمن را به دوست تبدیل کند.»

- «دقیقاً نمی دانیم چه می خواهند. حتماً مطمئن نیستیم که بخواهند شهر ما را فتح کنند. چه طور مذاکره کنیم؟»

- «علایم تهدیدکننده ای وجود دارد. یک سپاه و قتش را با تمرین در سرزمینی دور از وطنش، تلف نمی کند.»

هر روز، شاهد ورود سربازان بیش تر بودند. حاکم محاسبه می کرد که برای آن همه مرد، چه قدر آب لازم است. به زودی، تمام شهر در برابر سپاه دشمن، کاملاً بی دفاع می شد.

کاهن اعظم از سپهسالار پرسید: «می توانیم حالا حمله کنیم؟»

- «بله، می توانیم. مردان زیادی را از دست می دهیم، اما شهر نجات پیدا می کند. ولی باید خیلی سریع تصمیم بگیریم.»

ایلیا گفت: «نباید این کار را بکنیم، جناب حاکم. ایزدان کوه پنجم به من گفتند که هنوز وقت داریم تا راه حل صلح آمیزی پیدا کنیم.»

با وجود آن که حاکم، گفت و گوی کاهن اعظم و مرد اسرائیلی را

شنیده بود، وانمود کرد با او موافق است. از نظر او، چندان فرق نمی کرد که صیدا و صور را فینیقیان در اختیار بگیرند، یا کنعانیان، یا آشوریان؛ مهم این بود که شهر بتواند به تجارت محصولاتش ادامه بدهد.

کاهن اعظم گفت: «باید حمله کنیم.»

حاکم گفت: «یک روز دیگر صبر می کنیم. شاید همه چیز خود به خود حل شود.»

باید بی درنگ درباره ی بهترین راه رویارویی با تهدید آشوری ها، تصمیم می گرفت. از دیوار پایین آمد و به طرف قصر رفت و از مرد اسرائیلی هم خواست با او برود.

در راه، مردم را در اطرافش دید: چوپان ها گله هایشان را به کوه ها می بردند؛ کشاورز ها به مزارع می رفتند تا از خاک خشک، آذوقه ی لازم را برای خود و خانواده هایشان برداشت کنند. سرباز ها با نیزه تمرین می کردند، و چند بازرگان تازه وارد، کالاهای خود را در میدان شهر نمایش می دادند. عجیب بود که آشوری ها، جاده ی سراسری دره را نبسته بودند. سوداگران هنوز با کالاهای خود در حرکت بودند و مالیات عبور اموال شان را به شهر می پرداختند.

ایلیا پرسید: «حالا که این نیروی عظیم را جمع کرده اند، پس چرا جاده را نمی بندند؟»

حاکم پاسخ داد: «امپراتوری آشور به محصولاتش که به بندر های صیدا و صور می رسد، نیاز دارد. اگر سوداگر ها تهدید شوند، جریان وصول مهمات و کالا قطع می شود. نتیجه ی این کار از یک تهدید نظامی بدتر است. باید راهی برای اجتناب از جنگ وجود داشته باشد.»

ایلیا گفت: «بله. اگر آب بخواهند، می‌توانیم به آن‌ها بفروشیم.»
حاکم چیزی نگفت. اما دریافت که می‌تواند از این مرد اسرائیلی، به عنوان سلاحی بر علیه جنگ طلبان استفاده کند؛ اگر کاهن اعظم بر جنگ علیه آشوری‌ها اصرار می‌کرد، ایلیا تنها کسی بود که می‌توانست با او روبه‌رو شود. حاکم پیشنهاد کرد با هم قدمی بزنند و صحبت کنند.

کاهن اعظم بالای دیوار ماند و دشمن را تماشا کرد.
سپهسالار پرسید: «ایزدان برای منصرف کردنِ مهاجمان چه کار می‌توانند بکنند؟»
- «من در کوه پنجم قربانی انجام داده‌ام. از آن‌ها خواسته‌ام رهبری باشهامت برای ما بفرستند.»
- «باید مثل ایزابل رفتار کنیم: کارِ انبیا را یک‌سره کنیم. یک اسرائیلی ساده که دیروز به مرگ محکوم شده بود، امروز در دست‌های حاکم است تا مردم را برای صلح اغوا کند.»
- «می‌توانیم اسرائیلی را اعدام کنیم و بعد با سربازهای من، حاکم را برکنار کنیم.»
کاهن اعظم پاسخ داد: «دستور می‌دهم ایلیا را بکشند. اما درباره‌ی حاکم نمی‌توانیم کاری بکنیم. اجداد او، نسل‌ها بر مسند قدرت بوده‌اند. پدر بزرگ او رئیس قبیله‌ی ما بود و قدرت را به پسرش داد و پسرش هم قدرت را به این حاکم داد.»
- «چرا سنت مانع این می‌شود که قدرت را به آدم لایق‌تری بدهیم؟»

- «وجود سنت، به خاطر حفظ نظم جهان است. اگر در آن مداخله کنیم، دنیا نابود می‌شود.»

کاهن اعظم به اطرافش نگاه کرد. آسمان و زمین، کوه‌ها و دره، همه چیز در حال تحقق سرنوشت رقم خورده برای خود بود. گاهی زمین می‌لرزید؛ گاهی - مثل حالا - دوره‌های طولانی خشکسالی پیش می‌آمد، اما ستاره‌ها، بدون مزاحمت، سر جایشان بودند و خورشید بر سرِ آدم‌ها سقوط نکرده بود. به این که بعد از توفان، انسان‌ها آموخته بودند که نمی‌توان نظم خلقت را عوض کرد.

در گذشته، تنها کوه پنجم وجود داشت. انسان‌ها و ایزدان با هم زندگی می‌کردند و در باغ‌های بهشت قدم می‌زدند و با هم صحبت می‌کردند و می‌خندیدند. اما انسان‌ها گناه کردند و ایزدان آنان را بیرون راندند. جایی برای تبعید انسان‌ها نداشتند، برای همین، زمین را در اطراف کوه خلق کردند تا انسان‌ها را به روی زمین بفرستند و مدام مراقب‌شان باشند و مطمئن شوند که تا ابد به یاد دارند که در سطحی بسیار پست‌تر از ساکنان کوه پنجم زندگی می‌کنند.

اما ایزدان مراقب بودند که راهی برای بازگشت باز بگذارند؛ اگر نوع بشر با دقت از راه آن‌ها پیروی می‌کرد، روزی می‌توانست به قله‌ی کوه باز گردد. برای این که این فکر فراموش نشود، کاهنان و حاکمان را مسئول زنده نگه داشتن این فکر در ذهن مردم می‌کردند.

همه همین‌هاور را داشتند: اگر خانواده‌ای که ایزدان تعیین کرده بودند، از قدرت کنار می‌رفت، عواقب وخیمی به بار می‌آمد. هیچ کس به یاد نداشت که چرا این خانواده انتخاب شده، اما همه می‌دانستند که این

خانواده، با ایزدان نسبت دارند. اکبر صدها سال قدمت داشت و همیشه اجداد همین حاکم، آن را اداره کرده بودند. بارها به آن‌جا حمله کرده بودند، شهر بارها به دست مهاجمان و بربرها افتاده بود، اما مهاجمان با گذشت زمان، از آن‌جا رفته بودند، یا آن‌ها را رانده بودند. بعد، نظم کهن دوباره برقرار می‌شد و مردم به زندگی آشنای خود باز می‌گشتند.

کاهن وظیفه داشت این نظم را حفظ کند: دنیا سرنوشتی داشت و قوانینی بر آن حاکم بود. زمان تلاش برای سنجیدن ایزدان سپری شده بود. اکنون وقت آن بود که به ایزدان احترام بگذارند و اراده‌ی آن‌ها را به جای آورند. ایزدان دمدمی مزاج بودند و به آسانی به خشم می‌آمدند.

اگر آیین‌های درو را به جا نمی‌آوردند، زمین نیز محصولی نمی‌داد. اگر به قربانی‌های ویژه توجه نمی‌کردند، شهر دچار بیماری‌های کشنده می‌شد. اگر ایزد آب و هوارا دوباره برمی‌انگیختند، کاری می‌کرد که گندم و مردم دیگر رشد نکنند.

کاهن اعظم به سپهسالار گفت: «کوه پنجم را بنگر. ایزدان، از قله‌اش بر دره استیلا دارند و محافظ مایند. آنان برای اکبر برنامه‌ای ابدی دارند. این بیگانه کشته می‌شود یا به سرزمین خودش بر می‌گردد؛ حاکم روزی می‌رود و پسرش از او عاقل‌تر خواهد بود. هرچه امروز تجربه می‌کنیم، گذراست.»

سپهسالار گفت: «به رئیس جدیدی نیاز داریم. اگر همین‌طور در اختیار این حاکم بمانیم، خیلی زود نابود می‌شویم.»

کاهن اعظم می‌دانست که خواست ایزدان همین است، تا به نوشتن با خط بیبلوس خاتمه بدهند. اما چیزی نگفت: خوشحال بود که بار

دیگر ثابت می‌شود که حاکمان، خواسته یا ناخواسته، همواره مجری سرنوشت کیهان‌اند.



ایلیا، همچنان که همراه حاکم در شهر راه می‌رفت، نقشه‌اش را برای برقراری صلح، برای حاکم توضیح داد و مشاور او شد. وقتی به میدان رسیدند، بیماران دیگری نزدیک شدند، اما ایلیا گفت که ایزدان کوه پنجم، درمانگری را بر او ممنوع کرده‌اند. غروب به خانه‌ی بیوه‌زن برگشت؛ بچه در خیابان بازی می‌کرد و ایلیا شکر کرد که ابزاری برای تجلی معجزه‌ی خداوند شده است.

بیوه‌زن برای شام منتظر او بود. ایلیا وقتی تنگ شرابی روی میز دید، تعجب کرد.

زن گفت: «مردم برای خوشحال کردن، هدیه آورده‌اند. من هم می‌خواهم به خاطر بی‌انصافی‌ام عذر بخواهم.»

ایلیا با تعجب پرسید: «کدام بی‌انصافی؟ نمی‌بینی که همه چیز بخشی از برنامه‌ی خداوند است؟»

بیوه‌زن لبخند زد، چشم‌هایش درخشید، و ایلیا برای نخستین بار متوجه شد که او زیباست. دست کم ده سال بزرگ‌تر از او بود، اما در آن لحظه، نسبت به او احساس محبت کرد. به این احساسات عادت نداشت، وحشت کرد؛ چشم‌های ایزابل را به یاد آورد، و آرزویی را که هنگام ترک قصر آحاب، در دلش جوانه زده بود: ازدواج با زنی لبنانی.

زن گفت: «هرچند زندگی‌ام بی‌فایده بوده، اما دست کم پسر را دارم. داستان او در یادها می‌ماند، او از قلمرو مردگان برگشته است.»

- «زندگی تو بی‌فایده نیست. من بنا به دستور خدا به اکبر آمدم و تو به من پناه دادی. اگر روزی داستان پسر تو را به یاد می‌آورند، مطمئنم که داستان تو را هم به یاد خواهند داشت.»

زن، دو جام را پر کرد. به سلامتی آفتابِ رو به افول نوشیدند؛ و بعد به سلامتی ستارگان آسمان.

- «از سرزمین دوری آمده‌ای، نشانه‌های خدایی را دنبال کرده‌ای که نمی‌شناختم، اما حالا دیگر خدای من هم شده. پسر من هم از سرزمین دوردستی آمده و قصه‌ی زیبایی دارد تا برای نوه‌هایش بگوید. کاهن‌ها، کلماتی را که او بگوید، تا نسل‌ها حفظ می‌کنند.»

مردم شهرها، به لطف حافظه‌ی کاهنان، گذشته و فتوحات و ایزدان باستانی و جنگ‌جویانی را می‌شناختند که با خون خود از آن سرزمین دفاع کرده بودند. با این که حالا دیگر راه‌های دیگری برای ثبت تاریخ به وجود آمده بود، اما اهالی اکبر تنها به حافظه‌ی کاهنان‌شان اعتماد داشتند: آدمی می‌توانست هرچه دلش می‌خواست بنویسد، اما هیچ کس نمی‌توانست چیزی را که اتفاق نیفتاده، به خاطر بیاورد.

بیوه‌زن، جام را دوباره پر کرد: «من چه حرفی دارم؟ نه قدرت ایزابل را دارم و نه زیبایی‌اش را. زندگی‌ام مثل بقیه است: وقتی بچه بودم، پدر و مادرم ازدواجی برایم ترتیب دادند، وقتی بزرگ‌تر شدم، خانه‌داری کردم، روزهای تعطیل دعا می‌کردم، شوهرم همیشه گرفتاری‌های دیگری داشت. وقتی زننده بود، هرگز درباره‌ی موضوع مهمی حرف نمی‌زدیم. فکر و ذکرش تجارتش بود، من به کارهای خانه می‌رسیدم و بهترین سال‌های عمرمان را همین طور گذرانیدیم.»

- «بعد از مرگش، هیچ چیز جز فقر و بزرگ کردن پسر مرا برایم نمانده بود. وقتی برای خودش مردی بشود، از دریاها می‌گذرد و دیگر برای هیچ کس مهم نیست. نه احساس نفرت می‌کنم و نه پشیمانی، فقط احساس بی‌فایده‌گی می‌کنم.»

ایلیا جامش را دوباره پر کرد. قلبش علایم هشداردهنده می‌فرستاد؛ از بودن در کنار این زن لذت می‌برد. عشق می‌توانست هولناک‌تر از ایستادن در برابر آن سرباز آحاب باشد که تیری را به قلب او نشانه رفته بود؛ اگر پیکان به او می‌خورد، می‌مرد... و بقیه‌اش با خدا بود. اما اگر عشق به او می‌رسید، فقط خودش باید مسئولیت عواقبش را بر عهده می‌گرفت.

فکر کرد: «چه قدر در زندگی‌ام آرزوی عشق داشتم.» و حالا که عشق پیش رویش بود - شک نداشت که آن جاست؛ فقط نباید از آن می‌گریخت - تنها فکرش این بود که به سرعت فراموش‌اش کند.

به یاد روزی افتاد که بعد از دوران تبعیدش در کنار نهر کریث، به اکبر آمد. آن قدر خسته و تشنه بود که هیچ به یاد نمی‌آورد جز لحظه‌ای که به هوش آمد و آن زن را دید که بر لب‌هایش آب می‌چکاند. صورتش خیلی نزدیک صورت او بود. نزدیک‌تر از هر زنی در زندگی‌اش. متوجه شد که او چشم‌های سبز ایزابل را دارد، اما نگاهش تلاءو متفاوتی داشت، انگار چشم‌هایش درختان سرو و اقیانوس‌هایی را باز می‌تاباند که ایلیا همواره در رؤیا دیده بود و اما هرگز نشناخته بود، و شاید - چه طور ممکن است؟ - روح خودش را باز می‌تاباند.

فکر کرد: «خیلی دلم می‌خواهد این را به او بگویم، اما نمی‌دانم چه طور. صحبت درباره‌ی عشق الهی آسان‌تر است.»

ایلیا جرعه‌ای نوشید. زن احساس کرد چیزی گفته که باعث ناراحتی او شده است، تصمیم گرفت موضوع صحبت را عوض کند.

پرسید: «از کوه پنجم بالا رفتی؟»

ایلیا سر تکان داد.

زن مایل بود بپرسد در ارتفاعات چه دیده و چه طور از آتش عرش جان سالم به در برده. اما به نظرش رسید که ایلیا خوش ندارد صحبت کند.

فکر کرد: «تو یک نبی هستی. قلبم را بخوان.»

از وقتی که آن اسرائیلی وارد زندگی‌اش شد، همه چیز عوض شده بود. حتا تحمل فقر راحت‌تر بود، آن خارجی، چیزی را در او برانگیخته بود که هرگز احساس نکرده بود: عشق. وقتی پسرش بیمار شد، زن با تمام همسایه‌هایش جنگیده بود تا ایلیا را در خانه‌اش نگه دارد.

می‌دانست که برای ایلیا، خدا مهم‌تر از تمام اتفاقات روی زمین است. می‌دانست که تحقق این رؤیا غیرممکن است. این مرد هر لحظه ممکن بود برود، خون ایزابل را بریزد، و دیگر برنگردد تا ماجرا را تعریف کند.

اما باز عاشق او می‌ماند، چرا که برای نخستین بار در زندگی‌اش، آزادی را شناخته بود. می‌توانست دوستش بدارد و او بی‌خبر بماند؛ برای این که دلش برای او تنگ شود، به اجازه‌ی او احتیاج نداشت، می‌توانست هر لحظه‌ی روز به او فکر کند، برای شام منتظرش بماند، و نگران نقشه‌هایی باشد که مردم داشتند برای این خارجی می‌کشیدند.

آزادی همین بود: این که آدمی، بی‌توجه به نظرات دیگران، چیزی را که دلش می‌خواهد، احساس کند. برای حضور آن بیگانه در خانه‌اش، با همسایه‌ها و دوستانش جنگیده بود؛ نیازی نبود با خودش بجنگد.

ایلیا کمی دیگر نوشید، عذرخواست و به اتاقش رفت. زن به نوشیدن ادامه داد، از دیدن بازی پسرش در جلو خانه لذت برد، و تصمیم گرفت کمی قدم بزند. آزاد بود، زیرا عشق آزاد می‌کند.



ایلیا زمان درازی به دیوارهای اتاقش خیره ماند. سرانجام تصمیم گرفت فرشته‌اش را فرا بخواند.

گفت: «روحم در خطر است.»

فرشته چیزی نگفت. ایلیا شک داشت آن گفت و گو را ادامه بدهد، اما دیگر دیر شده بود: نمی‌توانست بی‌دلیل فرشته‌اش را فرا بخواند.

- «وقتی با این زن هستم، احساس خوبی ندارم.»

فرشته پاسخ داد: «کاملاً برعکس. و این آزارت می‌دهد، زیرا گرفتار

عشق اوئی.»

ایلیا خجالت کشید. فرشته از روح او باخبر بود.

گفت: «عشق خطرناک است.»

فرشته پاسخ داد: «بسیار. و بعد؟»

و ناپدید شد.

فرشته گرفتار آن شک‌های شکنجه‌گر روح ایلیا نبود. بله، می‌دانست عشق چیست؛ دید که پادشاه اسرائیل خدا را کنار گذاشت، به خاطر آن که ایزابل، شاهدخت صیدا، قلب او را تسخیر کرده بود. تاریخ می‌گفت که شاه سلیمان تقریباً تاج و تختش را به خاطر زنی خارجی از دست داد. شاه

داوود به خاطر عشق زن یکی از بهترین دوستانش، او را به سوی مرگ فرستاد. سامسون به خاطر دلیله به زندان افتاد و فلسطینی‌ها چشم‌هایش را در آوردند.

چه طور نمی‌دانست عشق چیست؟ تاریخ پر از نمونه‌های غم‌انگیز بود. حتا اگر از متون مقدس خبر نداشت، خبر داشت که بر سر دوستانش، و دوستان دوستانش چه آمده و چه گونه شب‌های دراز، منتظر ماندند و رنج برده بود. اگر در اسرائیل زنی داشت، پس از دریافت فرمان خدا، ترک شهر برایش مشکل می‌بود و حالا مرده بود.

فکر کرد: «بیهوده می‌جنگم. عشق در این نبرد پیروز است و من تمام عمرم عاشق او می‌مانم. خدایا، مرا به اسرائیل برگردان تا هرگز مجبور نشوم احساسم را به این زن بگویم. زیرا او مرا دوست ندارد و می‌گوید قلبش را کنار جسد شوهر قهرمانش دفن کرده است.»

- «این لحظه کی است؟»

- «صبر می‌کنیم تا تعداد آشوری‌ها کمی بیش‌تر شود. بعد وضعیت غیرقابل تحمل می‌شود. مجبور می‌شوند حمله کنند. اما می‌دانند که با نسبت سه یا چهار نفر به یک نفر، شکست می‌خورند. در همین لحظه، فرستاده‌های ما پیشنهاد صلح، اجازه‌ی عبور، و فروش آب می‌دهند. این نقشه‌ی حاکم است.»

سپهسالار چیزی نگفت و اجازه داد خارجی برود. حتا با مرگ خارجی هم، حاکم روی این برنامه اصرار می‌کرد. قسم خورد که اگر کار به این جا رسید، اول حاکم را بکشد و بعد خودش را، زیرا میلی به رویارویی با خشم ایزدان نداشت.

در هر حال، تحت هیچ شرایطی اجازه نمی‌داد به خاطر پول، به مردمش خیانت کنند.



ایلیا هر روز غروب، در دره راه می‌رفت و فریاد می‌زد: «خدایا، مرا به اسرائیل برگردان. نگذار قلبم در اکبر اسیر بماند.»

بنا به سنت انبیا که در کودکی آموخته بود، هر وقت به فکر بیوه‌زن می‌افتاد، خودش را تازیانه می‌زد. پشتش تکه تکه شده بود و دو روز تمام تب کرده بود و هذیان گفته بود. وقتی بیدار شد، اولین چیزی که دید، صورت آن زن بود: زن با ضمداد و روغن زیتون، زخم‌هایش را مرهم گذاشته بود. ایلیا ضعیف بود و نمی‌توانست از پله‌ها پایین برود، زن برایش غذا می‌برد.

روز بعد، ایلیا باز با سپهسالار ملاقات کرد و دریافت آشوری‌ها چادرهای بیش‌تری برپا کرده‌اند.

پرسید: «حالا تعداد جنگ‌جوها چه قدر است؟»

- «به دشمن ایزابل اطلاعات نمی‌دهم.»

ایلیا گفت: «من مشاور حاکم. دیروز بعد از ظهر مرا دستیار خودش کرد. تو از این موضوع خبر داری و باید جواب بدهی.»

سپهسالار هوس کرد زندگی آن خارجی را همان جا پایان ببخشد.

سرانجام گفت: «آشوری‌ها به ازای هر سرباز ما، دو سرباز دارند.»

ایلیا می‌دانست که دشمن برای موفقیت به نیروی بیش‌تری نیاز دارد.

- «کم کم به لحظه‌ی مناسب برای شروع مذاکرات صلح می‌رسیم. پی می‌برند که ما به آن‌ها رحم می‌کنیم و نتایج بهتری می‌گیریم. هر سرداری می‌داند که برای فتح یک شهر، به ازای هر مدافع، پنج مهاجم لازم است.»

- «اگر الان حمله نکنیم، به این تعداد هم می‌رسند.»

- «حتا با این همه تدارکات، آب کافی برای این همه مرد ندارند و لحظه‌ی فرستادن سفیران مان می‌رسد.»



آن‌ها الهام می‌کند، بر زبان می‌آورند. برای همین این جایم و نمی‌دانم به کشورم برمی‌گردم یا نه؛ تا وقتی لازم نباشد، به من نمی‌گوید.» چشم‌های زن اندوهگین شد. بله، او روزی می‌رفت.



ایلیا دیگر به سوی خدا فریاد نمی‌کشید. تصمیم داشت زمان ترک اکبر، بیوه‌زن و پسرش را هم ببرد. اما تا آن زمان چیزی نمی‌گفت. شاید زن نمی‌خواست با او برود. شاید حتی متوجه احساسات ایلیا نسبت به خودش نشده بود. خیلی طول کشیده بود تا خودش متوجه این احساسات بشود. اگر چنین می‌شد، بهتر بود. آن وقت خودش را کاملاً وقف نابودی ایزابل و بازسازی اسرائیل می‌کرد. ذهنش مشغول‌تر از آن می‌شد که به عشق فکر کند.

یکی از نیایش‌های داود نبی را به یاد آورد و گفت: «خدا چوپان من است. او به من روح بخشید. او مرا به سوی آب‌های رهنمون شد.» و بعد نتیجه گرفت: «نمی‌گذارد معنای زندگی‌ام را فراموش کنم.»



یک روز بعد از ظهر، زودتر از همیشه به خانه برگشت و دید بیوه‌زن در آستانه‌ی در خانه نشسته است.

- «چه کار می‌کنی؟»

زن گفت: «کاری ندارم.»

- «پس چیزی یاد بگیر. در این لحظه، آدم‌های زیادی از زندگی دست

همین که حالش خوب شد، دوباره شروع کرد به راه رفتن در دره.
- «خدایا، مرا به اسرائیل برگردان. قلبم در اکبر اسیر می‌ماند، اما بدنم به سفرش ادامه می‌دهد.»

فرشته ظاهر شد. فرشته‌ی خدا نبود که بالای کوه دیده بود، فرشته‌ی نگهبان خودش بود که به صدایش عادت داشت.
- «خداوند دعای آنانی را می‌شنود که می‌خواهند نفرت از آنان گرفته شود. اما به دعای آنان که می‌خواهند از عشق بگریزند، ناشنواست.»



هر سه، هر شب با هم شام می‌خوردند. همان طور که خدا وعده داده بود، هرگز آرد بشکه تمام نشد و روغن کوزه پایان نگرفت.
موقع غذا کم‌تر حرف می‌زدند. اما شبی پسرک پرسید: «نبی چیست؟»
- «کسی که وقتی بزرگ شد هم آواهایی را که در کودکی می‌شنیده، بشنود و باور کند. به این ترتیب، از افکار فرشته‌ها با خبر می‌شود.»
پسرک گفت: «بله، می‌دانم منظورتان چیست. من دوستانی دارم که هیچ‌کس نمی‌بیند.»

- «هیچ وقت فراموش‌شان نکن، حتی اگر آدم بزرگ‌ها بگویند احمقانه است. این طوری همیشه از خواست خدا باخبری.»

پسرک گفت: «مثل پیشگوهای بابل، آینده را می‌بینم.»

- «انبیا از آینده خبر ندارند. فقط کلماتی را که خدا در همان لحظه به

کشیده‌اند. خشمگین نمی‌شوند، فریاد نمی‌کشند؛ فقط منتظرند تا وقت بگذرد. چالش‌های زندگی را نمی‌پذیرند، و زندگی هم دیگر آن‌ها را به چالش نمی‌خواند. این خطر تهدیدت می‌کند؛ واکنش نشان بده، با زندگی روبه‌رو شو، از زندگی دست نکش.»

زن چشم‌هایش را پایین انداخت و گفت: «از وقتی تو به این جا آمده‌ای، زندگی‌ام دوباره معنایی پیدا کرده.»



یک لحظه احساس کرد که می‌تواند قلبش را به سوی او بگشاید. اما تصمیم گرفت خطر نکند؛ حتماً منظور زن چیز دیگری بود. موضوع را عوض کرد و گفت: «کاری بکن. این طوری، زمان متحد تو می‌شود، نه دشمنت.»

- «چی یاد بگیرم؟»

ایلیا کمی فکر کرد.

- «خط بیلبوس را. اگر روزی لازم شود سفر کنی، به دردت می‌خورد.» زن تصمیم گرفت جسم و روحش را وقف آموختن کند. هرگز به ترک اکبر فکر نکرده بود، اما از گفته‌های مرد، این طور احساس می‌کرد که شاید او را با خود ببرد.

بار دیگر احساس آزادی می‌کرد. بار دیگر، صبح از خواب بیدار می‌شد و لبخند زنان در خیابان‌های شهر راه می‌رفت.

دو ماه بعد، سپهسالار به کاهن اعظم گفت: «ایلیا هنوز زنده

است. نتوانستی او را سر به نیست کنی.»

- «در اکبر کسی نیست که بتواند این مأموریت را انجام دهد. این

اسرائیلی، بیمارها را تسلی داده، به زندانی‌ها سر زده، گرسنه‌ها را سیر کرده. هرکس با همسایه‌اش درگیر می‌شود، سراغ او می‌رود و داوری او را می‌پذیرد، زیرا منصفانه قضاوت می‌کند. حاکم می‌خواهد با استفاده از او، محبوبیتش را در میان مردم بیش‌تر کند. اما هیچ‌کس نمی‌فهمد.»

- «تاجرهای میلی به جنگ ندارند. اگر حاکم در میان مردم محبوب شود

و بتواند متقاعدشان کند که صلح بهتر است، دیگر نمی‌توانیم آشوری‌ها را برانیم. باید بی‌درنگ ایلیا را کشت.»

- «کاهن اعظم به کوه پنجم اشاره کرد. قله، مثل همیشه پوشیده از

ابر بود.

- «ایزدان نمی‌گذارند قدرتی خارجی، کشورشان را تحقیر کند. عمل

می‌کنند؛ بالاخره اتفاقی می‌افتد و می‌توان به فرصت مناسب جنگ زد.»

- «چه فرصتی؟»

- «نمی دانم. اما مراقب نشانه ها می مانم. دیگر اطلاعات واقعی درباره ی قوای آشوری ها نده. وقتی از تو می پرسند، فقط بگو نسبت قوای آن ها هنوز چهار به یک است و سربازها را تمرین بده.»

- «چرا؟ اگر نسبت شان پنج به یک بشود، بیچاره می شویم.»

- «نه، قدرت مان برابر می شود. وقتی جنگ شروع شد، با یک دشمن ضعیف طرف نیستی که بگویند ضعیف تر از خودش را شکست داد. سپاه اکبر با دشمنی هم تراز خودش روبه رو می شود و جنگ را می برد، زیرا سپهسالار، تدبیر درستی را به کار می برد.»

سپهسالار احساس غرور کرد و پیشنهاد را پذیرفت. از آن لحظه به بعد، دیگر اطلاعات درستی به ایلیا و حاکم نداد.

دو ماه دیگر هم گذشت، و یک روز صبح، نسبت سپاه آشوری ها به پنج سرباز در ازای هر سرباز اکبر رسید. دیگر می توانستند حمله کنند.

مدتی بود که ایلیا شک کرده بود که سپهسالار درباره ی قوای دشمن دروغ می گوید، اما شاید همین به نفع شان بود: وقتی تعدادشان به حد بحرانی می رسید، راحت تر می شد مردم را متقاعد کرد که صلح تنها راه ممکن است.

در این فکر بود و روبه کاخ کنار میدان می رفت. هفته ای یک بار به این کاخ می رفت تا در حل مجادله های مردم شهر کمک کند. اغلب مشکلات مردم ناچیز بود، دعوای میان همسایه ها، پیرمردهایی که دوست نداشتند مالیات بدهند، تاجرانی که گمان می کردند در معامله مغبون شده اند...

حاکم آن جا بود؛ عادت داشت هر از گاهی از راه برسد تا ایلیا را موقع کار ببیند. سوء نیتی که ایلای نبی نسبت به خود احساس می کرد، کاملاً از بین رفته بود؛ ایلای پی برده بود که حاکم، مرد خردمندی است و می تواند پیش از وقوع مشکلات، آن ها را حل کند... هرچند آدم چندان

و فکر کرد: «و عشق خودم را به او، بهتر مهار می‌کنم.»



محکمه‌ی عمومی، توانسته بود تماشاگرانِ هشیار نسبت به رخدادها را جذب کند. مردم کم کم جمع می‌شدند: بعضی، پیرانی بودند که دیگر نمی‌توانستند در کشتزارها کار کنند، و می‌آمدند تا تصمیم‌های ایلیا را تشویق یا مسخره کنند؛ دیگران، مستقیماً درگیر مسایل مورد بحث بودند، یا خودشان قربانی بودند و یا انتظار داشتند از نتایج بحث سودی ببرند. زن‌ها و بچه‌ها هم بودند که از بی‌کاری، می‌خواستند اوقات فراغت‌شان را پر کنند.

برنامه‌ی صبح‌گاهی‌اش را آغاز کرد: قضیه‌ی اول، مربوط به چوپانی بود که رؤیای گنجی مدفون در کنار اهرام مصر را دیده بود و برای سفر به آن جا، پول لازم داشت. ایلیا هرگز به مصر نرفته بود، اما می‌دانست خیلی دور است. گفت برای به دست آوردن لوازم سفر، به شدت تحت فشار قرار می‌گیرد، اما اگر چوپان حاضر باشد گله‌اش را در ازای رؤیایش بفروشد، بدون شک آن چه را که می‌جوید، می‌یابد.

قضیه‌ی بعد، مربوط به زنی بود که می‌خواست هنرهای جادویی اسرائیل را بیاموزد. ایلیا گفت که معلم نیست و فقط یک نبی است. هنگامی که سعی می‌کرد راه حل دوستانه‌ای برای قضیه‌ی کشاورزی بیابد که زن کشاورز دیگری را نفرین کرده بود، سربازی راهش را از میان جمعیت باز کرد.

مرد تازه وارد، خیس عرق، گفت: «یکی از گشتی‌ها، جاسوسی را دستگیر کرده است. او را این جا می‌آورند.»

روحانی‌ای نبود و به شدت از مرگ می‌ترسید. چند بار پیش آمده بود که قانون را بر تصمیم‌های ایلیا مقدم بداند. گاهی هم که ایلیا بر تصمیم خود پافشاری می‌کرد، باگذشت زمان متوجه می‌شد که حق با حاکم بوده است. اکبر، کم کم نمونه‌ی یک شهر متجدد فنیقی می‌شد. حاکم، نظام مالیات‌بندی منصفانه‌تری را برقرار کرده بود، خیابان‌های شهر را توسعه داده بود، و منافع حاصل از مالیات کالاهای تجاری را مدبرانه به کار می‌برد. یک بار ایلیا از او خواست مصرف شراب و آبخور را ممنوع کند، زیرا بیش تر دعوایی که بین مردم پیش می‌آمد، از خشونت حاصل از مستی بود. حاکم گفته بود که یک شهر را تنها زمانی می‌توان بزرگ دانست که از این اتفاق‌ها در آن رخ بدهد. بنا به سنت، ایزدان خوشحال می‌شدند که مردم بعد از یک روز کار، کمی خوش بگذرانند، و حامی مست‌ها بودند.

از آن گذشته، آن منطقه به تولید عالی‌ترین شراب دنیا مشهور بود، و اگر خود اهالی شهر شراب نمی‌خوردند، بیگانگان نسبت به کیفیت آن شک می‌کردند. ایلیا به تصمیم حاکم احترام گذاشت و موافقت کرد که این مردم شاد، شراب بیش تری تولید کنند.

قبل از این که ایلیا کار روزانه‌ی خود را آغاز کند، حاکم گفت: «لازم نیست این قدر زحمت بکشی. یک مشاور فقط کافی است با نظرات خود، به حکومت کمک کند.»

ایلیا پاسخ داد: «دلم برای سرزمینم تنگ شده و می‌خواهم برگردم. تا وقتی گرفتار کارم، احساس می‌کنم به درد می‌خورم و فراموش می‌کنم که غریبه‌ام.»

لرزه‌ای بر جمعیت افتاد. اولین بار بود که محاکمه‌ای از این دست می‌دیدند.

یکی فریاد زد: «مرگ! مرگ بر دشمن!»

همه، فریادزنان، تأیید کردند. خبر در چشم بر هم زدنی، در تمام شهر پخش شد و میدان لبالب از جمعیت شد. رسیدگی به قضایای دیگر بسیار دشوار شده بود، هر لحظه، کسی صحبت ایل را قطع می‌کرد و می‌خواست مرد خارجی را پیش بیاورند.

ایلیا گفت: «نمی‌توانم درباره‌ی چنین قضیه‌ای قضاوت کنم. موضوع به مقامات اکبر مربوط می‌شود.»

مردی گفت: «آشوری‌ها برای چه آمده‌اند این جا؟ نمی‌بینند که ما نسل‌ها در صلح و صفا زندگی کرده‌ایم؟»

یکی دیگر فریاد زد: «آب ما را برای چه می‌خواهند؟ چرا شهر ما را تهدید می‌کنند؟»

ماه‌ها بود که کسی جرأت نکرده بود در میان جمع، حرفی از حضور دشمن بزند. هرچند همه افزایش روزافزون خیمه‌های برافراشته در افق را می‌دیدند، هرچند بازرگان‌ها درباره‌ی نیاز به مذاکرات آنی صلح صحبت می‌کردند، مردم اکبر باور نمی‌کردند که در معرض خطر تهاجم قرار دارند. به جز تاخت و تازهای قبایل بی‌اهمیتی که خیلی زود سرکوب می‌شد، جنگ فقط چیزی در خاطره‌ی کاهنان بود. کاهن‌ها از ملتی به نام مصر صحبت می‌کردند که اسب‌ها و ارابه‌های جنگی داشتند و ایزدان‌شان شبیه حیوانات بودند. اما این موضوع متعلق به مدت‌ها پیش بود. حالا دیگر مصر سرزمین مهمی نبود و آن جنگ‌جویان تیره‌پوستی که به آن زبان

عجیب صحبت می‌کردند، به سرزمین خود بازگشته بودند. اکنون اهالی صیدا و صور، بر دریاها تسلط داشتند و امپراتوری جدیدی را در جهان می‌گسترانند، و هرچند جنگ‌جویان باتجربه‌ای بودند، اما راه جدیدی برای جنگ یافته بودند: تجارت.

حاکم از ایلیا پرسید: «چرا این قدر بی‌قرارند؟»

- «برای این که احساس می‌کنند چیزی تغییر کرده. هردومان می‌دانیم که از این لحظه به بعد، هر لحظه ممکن است آشوری‌ها حمله کنند. هردومان می‌دانیم که سپهسالار درباره‌ی تعداد سپاهیان دشمن، دروغ گفته است.»

- «اما آن قدر دیوانه نیست که این موضوع را به کسی بگوید. این طوری وحشت درو می‌کند.»

- «هر انسانی، وقتی در خطر باشد، احساس می‌کند: واکنش‌های عجیبی نشان می‌دهد، کابوس می‌بیند، حال و هوای خاصی را احساس می‌کند. سعی می‌کند خودش را فریب بدهد، فکر می‌کند نمی‌تواند با این وضع روبه‌رو بشود. مردم تا حالا سعی کرده‌اند خودشان را فریب بدهند، اما بالاخره لحظه‌ای می‌رسد که آدم باید با واقعیت روبه‌رو بشود.»

کاهن اعظم از راه رسید.

- «برای تشکیل شورای اکبر، به قصر برویم. سپهسالار در راه است.»

ایلیا در گوش حاکم زمزمه کرد: «این کار را نکنید. مجبور تان می‌کنند کاری را بکنید که نمی‌خواهید.»

کاهن اعظم اصرار کرد: «باید برویم. جاسوسی را دستگیر کرده‌اند، باید فوراً اقدام کنیم.»

ایلیا زیر لب گفت: «دادگاه را در میان مردم تشکیل بدهید. کمک‌تان می‌کنند، آن‌ها صلح می‌خواهند، هرچند ظاهراً می‌گویند جنگ.»

حاکم فرمان داد: «آن مرد را به این جا بیاورید!» مردم از شادی فریاد کشیدند. اولین بار بود که شاهد تشکیل شورا بودند.

کاهن اعظم گفت: «نباید این کار را بکنیم! موضوع بسیار حساسی است و برای حل آن باید آرامش داشت.»

چند فریاد تشویق. تعداد زیادی فریاد اعتراض.

حاکم گفت: «بیاوریدش این جا. در همین میدان، در میان مردم محاکمه‌اش می‌کنیم. همه دست به دست هم داده‌ایم تا اکبر را به شهری پربرکت تبدیل کنیم. موقع تهدید هم با هم قضاوت می‌کنیم.»

همه در مقابل این تصمیم دست زدند. گروهی سرباز، مردی خون‌آلود و نیمه‌برهنه را کشان‌کشان آوردند. مطمئناً به شدت او را کتک زده بودند.

سر و صداها خوابید. سکوت سنگینی بر جمعیت مستولی شد؛ از گوشه‌ی دیگر میدان، صدای ناله‌ی خوک‌ها و بازی بچه‌ها را می‌شنیدند.

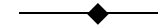
حاکم فریاد زد: «این چه بلایی است که سر زندانی آورده‌اید؟»

یکی از نگهبان‌ها گفت: «مقاومت می‌کرد. ادعا می‌کرد جاسوس نیست

و آمده تا با شما صحبت کند.»

حاکم دستور داد از قصرش سه صندلی بیاورند. نوکرهایش پیش

آمدند، شل قضاوت را آوردند. هرگاه شورای اکبر تشکیل می‌شد، حاکم این شل را بر دوش می‌انداخت.



حاکم و کاهن اعظم نشستند. صندلی سوم را برای سپهسالار نگه داشتند که به زودی می‌رسید.

- «تشکیل شورای قضایی اکبر را اعلام می‌کنم. ریش سفیدها نزدیک شوند.»

چند پیرمرد پیش آمدند و نیم‌دایره‌ای در اطراف صندلی‌ها تشکیل دادند. این شورای ریش سفیدها بود. در زمان‌های قدیم، به نظرات آن‌ها احترام می‌گذاشتند و از آن‌ها اطاعت می‌کردند. اما امروز، فقط نقش تشریفاتی داشتند؛ حضور آن‌ها فقط برای موافقت با تصمیم حاکم بود.

پس از انجام تشریفات اولیه، نیایش به سوی ایزدان کوه پنجم و بر زبان آوردن نام پهلوانان باستان، حاکم به زندانی گفت: «چه می‌خواهی؟»

مرد پاسخ نداد. نگاه غریبی به حاکم انداخت. انگار هم تراز او بود.

حاکم تکرار کرد: «چه می‌خواهی؟»

کاهن اعظم دستش را روی بازوی او گذاشت.

- «به مترجم احتیاج داریم. زبان ما را نمی‌داند.»

دستور دادند مترجم بیاورند. نگهبانی رفت تا بازرگانی را پیدا کند که بتواند نقش مترجم را ایفا کند. بازرگان‌ها هرگز به جلسات ایلیا نمی‌آمدند، همیشه مشغول کسب و محاسبه‌ی منافع تجاری‌شان بودند.

همان طور که منتظر بودند، کاهن اعظم زمزمه کرد: «زندانی را به خاطر ترس کتک زده‌اند. اجازه بدهید من این محاکمه را انجام بدهم و چیزی

نگویید. ترس باعث خشونت می‌شود، باید قدرت خودمان را نشان بدهیم، وگرنه اختیار اوضاع را از دست می‌دهیم.»

حاکم پاسخ نداد. او هم ترسیده بود. با نگاهی دنبال ایلیا گشت، اما از جایی که نشسته بود، او را نمی دید.

نگهبان، تاجری را به زور آورد. شکوه داشت که محکمه وقتش را تلف می کند و او خیلی گرفتار است. اما کاهن اعظم، نگاه موقری به او انداخت و دستور داد ساکت باشد و آن گفت و گو را ترجمه کند.

حاکم پرسید: «این جا چه می خواهی؟»

مرد پاسخ داد: «من جاسوس نیستم. من سردار سپاهم. آمده ام با شما صحبت کنم.»

در حالی که گفته های مرد ترجمه می شد، حاضران که تا آن لحظه کاملاً ساکت بودند، شروع کردند به فریاد کشیدن. می گفتند دروغ می گوید و اعدام فوری او را می خواستند.

کاهن اعظم دستور داد سکوت کنند، سپس رو به زندانی کرد.

- «درباره ی چه می خواهی صحبت کنی؟»

مرد آشوری گفت: «حاکم این جا به خردمندی مشهور است. ما تمایلی به نابود کردن این شهر نداریم. برای ما صور و صیدا اهمیت دارد. اما اکبر در مسیر ماست و این دره را در اختیار دارد. اگر مجبور به جنگ بشویم، سربازان و زمان زیادی را از دست می دهیم. آمده ام پیشنهادی بکنم.»

ایلیا فکر کرد: «راست می گوید.» متوجه شده بود که گروهی سرباز، پنهان از چشم حاکم، او را احاطه کرده اند: «او هم مثل ما فکر می کند. خدا معجزه کرده و پایانی بر این اوضاع خطیر خواهد گذاشت.»

کاهن اعظم برخاست و رو به مردم فریاد زد: «می بینید؟ می خواهند بدون جنگ ما را نابود کنند!»

حاکم به زندانی گفت: «ادامه بده.»

اما کاهن اعظم دوباره دخالت کرد: «حاکم ما مرد خوبی است و مایل نیست خون کسی را بریزد. اما ما در وضعیت جنگیم. این زندانی هم دشمن است!»

یکی از میان جمعیت فریاد زد: «درست می گوید!»

ایلیا متوجه اشتباهش شد. کاهن اعظم با اذهان عمومی بازی می کرد و حاکم فقط می خواست عادل باشد. سعی کرد نزدیک تر شود، اما او را عقب کشیدند. یکی از سربازها بازویش را گرفته بود.

- «همین جا بمان. این برنامه ی خودت بوده.»

به پشت سرش نگاه کرد: سپهسالار بود. لبخند می زد.

کاهن اعظم با حرارت و هیجان ادامه داد: «نباید هیچ پیشنهادی را قبول کنیم. اگر نشان بدهیم که مایلیم مذاکره کنیم، نشان داده ایم که ترسیده ایم. مردم اکبر شجاعند، می توانند در برابر هر تهاجمی بایستند.»

حاکم رو به مردم گفت: «این زندانی به دنبال صلح است.»

کسی گفت: «بازرگان ها دنبال صلحند. کاهن ها صلح می خواهند. حاکم ها صلح را برقرار می کنند. اما سپاه فقط یک چیز می خواهد: جنگ!»
حاکم فریاد زد: «نمی بینید که می توانیم بدون جنگ جلو خطر مذهبی اسرائیل بایستیم؟ نه لشگرکشی کردیم و نه ناوکشی، فقط ایزابل را فرستادیم. حالا آن ها هم بعل را می پرستند و هیچ لازم نبود حتی یک نفر را در میدان جنگ قربانی کنیم.»

کاهن اعظم با صدای بلندتر فریاد زد: «آن ها یک زن زیبا فرستاده اند، جنگ جوهاشان را فرستاده اند!»

مردم مرگ آن آشوری را می‌خواستند. حاکم بازوی کاهن اعظم را گرفت و گفت: «بنشین. زیادی تند می‌روی.»

- «فکر محاکمه‌ی عمومی از خودت بود. یا شاید هم فکر آن اسرائیلی خائن که ظاهراً اختیار حاکم اکبر را در دست دارد.»

- «بعد به او می‌رسم. حالا بینیم این آشوری چه می‌خواهد. نسل‌ها، حاکمان سعی کردند به زور اراده‌ی خودشان را اجرا کنند؛ فقط از چیزی که خودشان می‌خواستند صحبت کردند و اهمیتی به نظر مردم ندادند... همه‌ی آن سرزمین‌ها نابود شد. مردم ما رشد کرده‌اند، چون یاد گرفته‌اند که گوش بدهند؛ تجارت را این طوری گسترش داده‌ایم... به خواسته‌های دیگران گوش داده‌ایم و سعی کرده‌ایم آن‌ها را راضی نگه داریم. سود هم برده‌ایم.»

کاهن اعظم سر تکان داد: «حرف‌هایت عاقلانه به نظر می‌رسد، خطرش هم همین است. اگر حرف‌های احمقانه می‌زدی، راحت‌تر می‌شد اشتباهت را ثابت کرد. اما همین گفته‌ات، دام بزرگی جلو ماست.»

آن‌ها که در ردیف جلو بودند، این بحث را شنیدند. تا آن لحظه، حاکم همیشه نظر شورا را پرسیده بود و اکبر شهرتی عالی داشت. صیدا و صور سفیرانی فرستاده بودند تا ببینند مدیریت آن شهر چه گونه است؛ نام آن شهر حتا به گوش امپراتور هم رسیده بود و با کمی خوش اقبالی، ممکن بود حاکم آن شهر در نهایت وزیری در دربار امپراتور بشود.

امروز، جلو جمع با قدرت او مخالفت شده بود. اگر تصمیم نمی‌گرفت، احترام مردم را از دست می‌داد و دیگر نمی‌توانست تصمیمات مهم بگیرد، هیچ کس از او اطاعت نمی‌کرد.

نگاه خشمگین کاهن اعظم را نادیده گرفت و به زندانی گفت: «ادامه بده.» و از مترجم خواست این سؤال را ترجمه کند.

آشوری گفت: «آمده‌ام توافق‌نامه‌ای را مطرح کنم. بگذارید ما از این جا عبور کنیم و به طرف صور و صیدا برویم. وقتی آن شهرها را فتح کردیم، سخاوت خودمان را به اکبر نشان می‌دهیم و شما هم حاکم می‌مانید. حتماً پیروز می‌شویم، زیرا سربازهای این شهرها در دریا و مشغول تجارتند.»

کاهن اعظم دوباره برخاست و گفت: «می‌بینید؟ فکر می‌کنند حاکم ما، شرف اکبر را فدای مقامش می‌کند!»

مردم با خشم فریاد کشیدند. آن زندانی زخمی و نیمه‌برهنه می‌خواست برای آن‌ها قانون بگذارد! یک مرد شکست خورده می‌گفت که شهر باید تسلیم شود! چند نفر جلو دویدند تا به او حمله کنند؛ اما نگهبان‌ها، با زحمت، وضع را به حال عادی برگرداندند.

حاکم سعی کرد در آن سر و صدا، صحبت کند: «صبر کنید! یک مرد بی‌دفاع پیش روی ماست و هیچ ترسی از او نداریم. می‌دانیم که سپاه ما آماده‌تر است و سپاهیان ما شجاع‌ترند. لازم نیست این موضوع را به کسی ثابت کنیم. اگر تصمیم بگیریم بجنگیم، پیروز می‌شویم، اما تلفات زیادی می‌دهیم.»

ایلیا چشم‌هایش را بست و دعا کرد که حاکم بتواند مردم را متقاعد کند. حاکم ادامه داد: «نیاکان ما از امپراتوری مصر گفته‌اند، اما این امپراتوری دیگر وجود ندارد. حالا دوباره داریم به عصر طلایی برمی‌گردیم. پدران ما و پدران پدران ما، توانستند در صلح زندگی کنند؛

چرا باید این سنت را بشکنیم؟ جنگ‌های امروز از راه تجارت انجام می‌شود، نه در میدان‌های نبرد.»

مردم کم‌کم ساکت شدند. حاکم داشت موفق می‌شد! وقتی سرو صدا خوابید، رو به آشوری کرد: «پیشنهاد شما کافی نیست. برای عبور از سرزمین ما، باید مثل تاجران دیگر، مالیات بپردازید.» زندانی گفت: «حاکم، باور کنید که اکبر راه دیگری ندارد. ما آن قدر سپاه داریم که این شهر را زیر و رو کنیم و تمام اهالی‌اش را بکشیم. شما مدت‌ها در صلح بوده‌اید و جنگ را فراموش کرده‌اید، اما ما مشغول فتح دنیا بوده‌ایم.»

زمزمه‌هایی دوباره از میان جمعیت برخاست. ایلیا فکر کرد: «نباید الان تسلیم تردید بشود.» اما معامله با آن زندانی آشوری مشکل بود. حتا در آن وضع اسارت هم شرایط خودش را اعلام می‌کرد. هر لحظه مردم بیش‌تری از راه می‌رسیدند. ایلیا متوجه شد که تاجرها که نگران اوضاع بودند، کار و بارشان را ترک کرده‌اند و به آن جا آمده‌اند. آن محاکمه، اهمیت خطرناکی یافته بود؛ دیگر نمی‌شد از تصمیم‌گیری احتراز کرد، چه مذاکره و چه مرگ.



تماشاگران شروع کردند به جهت‌گیری. بعضی طرفدار صلح بودند و بعضی می‌گفتند اکبر باید مقاومت کند. حاکم در گوش کاهن اعظم زمزمه کرد: «این مرد در جمع جلو من ایستاد. اما تو هم همین کار را کردی.»

کاهن اعظم رو به او کرد و طوری که کسی نشنود، به او گفت بی‌درنگ آن آشوری را محکوم به مرگ کند.

- «خواهش نمی‌کنم، دستور می‌دهم. منم که تو را در رأس قدرت حفظ می‌کنم، خودم هم می‌توانم هر وقت خواستم، کارت را تمام کنم، می‌فهمی؟ اگر لازم باشد خانواده‌ی حاکم بر اکبر را عوض کنیم، من قربانی‌هایی را می‌شناسم که می‌تواند خشم ایزدان را فرو بنشانند. اولین بار هم نیست؛ حتا در مصر، آن امپراتوری چند هزار ساله، سلسله‌های مختلفی روی کار آمدند. اما دنیا سر جایش باقی ماند و آسمان بر سر مردم سقوط نکرد.»

رنگ از چهره‌ی حاکم پرید.

- «سپهسالار با چند سرباز در میان جمعیت است. اگر به مذاکره با این مرد ادامه بدهی، به همه می‌گویم که ایزدان تو را طرد کرده‌اند. آن وقت خونت حلال است. به محاکمه ادامه بده و دقیقاً کاری را بکن که می‌گویم.»

اگر ایلیا در آن نزدیکی بود، حاکم راهی پیدا می‌کرد؛ می‌توانست از آن نبی اسرائیلی بخواهد تا تعریف کند که بالای کوه پنجم، فرشته‌ای را دیده. بعد ماجرای حیات‌بخشی به پسر بیوه‌زن را یادآوری می‌کرد. آن وقت، گفته‌های ایلیا که ثابت کرده بود می‌تواند معجزه کند، در برابر گفته‌های کاهن می‌ایستاد که هرگز هیچ قدرت فوق‌طبیعی از خودش نشان نداده بود.

اما ایلیا تنهاش گذاشته بود و راهی نداشت. از آن گذشته، آن مرد فقط یک زندانی بود و هیچ سپاهی در دنیا، به خاطر از دست دادن یک سرباز، جنگ به راه نمی‌انداخت.

به کاهن اعظم گفت: «این بار تو بردی.» یک روز در ازای این کار، چیزی از او می خواست.

کاهن اعظم سر تکان داد. حکم اعدام بی درنگ اعلام شد. حاکم گفت: «هیچ کس حق ندارد اکبر را به مبارزه بطلبد. هیچ کس بدون اجازه ی مردم ما، وارد شهر ما نمی شود. تو این کار را کرده ای، و به خاطر آن به مرگ محکوم می شوی.» ایلیا چشم هایش را پایین انداخت. سپهسالار لبخند زد.

زندانی را به جایگاه کنار دیوار شهر بردند و جمعیت رو به فزونی هم دنبالش رفت. آن جا بقیه ی لباس هایش را در آوردند و برهنه اش کردند. سربازی او را به درون چاله ای در آن نزدیکی انداخت. مردم دور چاله جمع شدند. همدیگر را هل می دادند و کنار می زدند تا بهتر ببینند.

حاکم، طوری که همه بشنوند، فریاد زد: «سرباز، لباس نظامی اش را با افتخار بر تن می کند، و خود را به دشمن می نمایاند، زیرا شجاع است. یک جاسوس، لباس زنانه می پوشد، زیرا ترسو است. لذا حکم می کنم بی افتخار دور از شجاعت، این زندگی را ترک کنی.» مردم زندانی را هو کردند و حاکم را تشویق.

زندانی چیزی گفت. اما مترجم در دسترس نبود و کسی حرفش را نفهمید. ایلیا توانست راهش را از میان جمعیت به سوی حاکم باز کند... اما دیر شده بود. وقتی شنش را لمس کرد، حاکم با خشونت او را پس زد.

- «مقصر تویی. تو محکمه ی عمومی می خواستی.»

ایلیا پاسخ داد: «تقصیر شماست. حتا اگر شورای اکبر به طور محرمانه

تشکیل می‌شد، سپهسالار و کاهن اعظم اراده‌ی خودشان را به شما تحمیل می‌کردند. تمام مدت، سربازها مرا محاصره کرده بودند. فکر همه‌چیز را کرده بودند.»

بنا به سنت، کاهن اعظم می‌بایست مدت شکنجه را تعیین می‌کرد. زانو زد، سنگی برداشت، و به حاکم داد. سنگ نه آن قدر بزرگ بود که مرگ سریعی را ارزانی محکوم کند، و نه آن قدر کوچک که رنج متهم را خیلی طولانی کند.

- «اول شما.»

حاکم زیر لب و طوری که فقط کاهن اعظم بشنود، گفت: «به اجبار این کار را می‌کنم. اما می‌دانم روش نادرستی است.»

کاهن اعظم آهسته پاسخ داد: «تمام این سال‌ها مجبورم کرده‌ای موقعیت‌های سخت‌تری را تحمل کنم و خودت از میوه‌ی تصمیم‌های مردم‌پسند، لذت برده‌ای. مجبور بودم با تردید و گناه روبه‌رو شوم و شب‌ها بی‌خوابی بخشم و ارواح اشتباهاتم تعقیب کنند. اما شهامتم را از دست ندادم، برای همین، امروز تمام دنیا به شهر اکبر آن حسادت می‌کند.» مردم به دنبال سنگ‌هایی هم اندازه با سنگ منتخب می‌گشتند. تا مدتی، فقط صدای به هم خوردن سنگ‌ریزه‌ها و قلوه‌سنگ‌ها شنیده می‌شد. کاهن اعظم ادامه داد: «شاید در صدور حکم اعدام این مرد اشتباه کرده باشم. اما در مورد شرافت شهرمان، مطمئنم که ما خائن نیستیم.»



حاکم دستش را بالا برد و اولین سنگ را پرتاب کرد؛ زندانی خود را

کنار کشید. اما بی‌درنگ، مردم، فریاد زنان و هوکنان، سنگسار او را آغاز کردند.

مرد سعی کرد با بازوهایش صورتش را بپوشاند. سنگ‌ها به سینه و پشت و شکمش می‌خورد. حاکم می‌خواست آن جا را ترک کند. بارها این مراسم را دیده بود و می‌دانست مرگ بسیار آهسته و دردناکی است، صورت آن مرد به یک توده استخوان و مو و خون تبدیل می‌شود، و مردم تا مدت‌ها پس از مرگ آن مرد هم به سنگسارش ادامه می‌دهند.

تا چند دقیقه‌ی دیگر، زندانی دفاعش را باز می‌کرد و بازوهایش را پایین می‌آورد؛ اگر در زندگی‌اش انسان خوبی بود، ایزدان یکی از سنگ‌ها را به طرف جمجمه‌اش هدایت می‌کردند و بیهوش می‌شد. وگرنه، اگر شقاوت به خرج داده بود، تا آخرین لحظه هشیار می‌ماند.

مردم فریاد می‌کشیدند و با خشم روبه‌فرونی، سنگ می‌انداختند، و مرد محکوم می‌کوشید از خودش دفاع کند. اما ناگهان بازویش را پایین آورد و به زبانی صحبت کرد که همه می‌فهمیدند. مردم، وحشت‌زده، لحظه‌ای توقف کردند.

مرد فریاد زد: «زنده باد آشور! در این لحظه، چهره‌ی مردم را می‌بینم و شادمانه می‌میرم، زیرا به عنوان سرداری می‌میرم که می‌خواست جان سربازانش را حفظ کند. من نزد ایزدان می‌روم و خشنودم، زیرا می‌دانم که ما این سرزمین را فتح خواهیم کرد.»

کاهن اعظم گفت: «می‌بینید؟ تمام حرف‌های ما را در محکمه شنیده و فهمیده!»

حاکم تأیید کرد. مرد زبان آن‌ها را می‌دانست، و حالا اختلافات شورای اکبر را فهمیده بود.

مرد دوباره فریاد زد: «در دوزخ نیستم، زیرا چشم‌انداز سرزمینم، به من وقار و قدرت می‌دهد! چشم‌انداز سرزمینم، شادم می‌کند! زنده‌باد آشورا!» مردم به خود آمدند و دوباره سنگسار را شروع کردند. مرد بازوهایش را پایین نگه داشت و مقاومت نکرد. او جنگ‌جوی شجاعی بود. چند لحظه بعد، رحم ایزدان خودش را نشان داد. سنگی به پیشانی‌اش خورد و بیهوش روی زمین افتاد.

کاهن اعظم گفت: «حالا می‌توانیم برویم. مردم اکبر کار را تمام می‌کنند.»



ایلیا به خانه‌ی بیوه‌زن برنگشت. در بیابان سرگردان شد، نمی‌دانست کجا می‌رود.

به گیاهان و صخره‌ها گفت: «خداکاری نکرد. می‌توانست کاری بکند.» از تصمیمش پشیمان بود و خودش را به خاطر مرگ یک نفر دیگر، مقصر می‌دانست. اگر پذیرفته بود که شورای اکبر به طور محرمانه تشکیل شود، حاکم می‌توانست ایلیا را با خودش ببرد، بعد در برابر کاهن اعظم و سپهسالار، دو نفر می‌شدند. بخت موفقیت‌شان، هرچند کم بود، اما باز از آن محکمه‌ی عمومی بیش‌تر می‌شد.

از آن بدتر، تحت تأثیر روش کاهن اعظم در مخاطب قرار دادن مردم قرار گرفته بود، هرچند با گفته‌هایش مخالف بود، اما مجبور بود بپذیرد که

او، درک عمیقی از رهبری دارد. ایلیا تصمیم گرفت هر چه را که دیده، با تمام جزییاتش به خاطر بسپرد. زیرا روزی، در اسرائیل، باید با پادشاه و شاهدخت صیدایی روبه‌رو می‌شد.

بی‌هدف پرسه می‌زد، کوه‌ها، شهر، و اردوگاه آشوری‌ها را در دوردست تماشا می‌کرد. او فقط نقطه‌ای در این دره بود و دنیای عظیمی گرداگردش را فرا گرفته بود، دنیایی چنان عظیم که حتا اگر تمام عمرش سفر می‌کرد، هرگز به پایانش نمی‌رسید. شاید دوستان و دشمنانش، زمینی را که بر آن می‌زیستند، بهتر درک می‌کردند، شاید می‌توانستند به سرزمین‌های دور سفر کنند، دریا‌های ناشناخته را درنوردند، بی‌احساس گناه، عاشق زنی شوند. هیچ‌کدام هنوز صدای فرشته‌ی دوران کودکی‌شان را نمی‌شنیدند، هیچ‌کدام خود را درگیر جدال ایزدی نمی‌کردند. زندگی‌شان را در لحظه‌ی اکنون می‌گذراندند و خوشبخت بودند.

او هم مثل دیگران بود، و در این لحظه که در دره راه می‌رفت، بیش از هر چیز، آرزو داشت که کاش هرگز آوای خداوند، یا فرشتگانش را نشنیده بود.

اما زندگی نه از خواسته‌ها، که از اعمال هر انسان ساخته می‌شود. به یاد آورد که بارها در گذشته سعی کرده رسالتش را انکار کند، اما اینک آن جا بود، وسط آن دره، زیرا پروردگار چنین خواسته بود.

- «پروردگارا، می‌شد که من هنوز نجاری باشم و باز به تو خدمت کنم.» اما آن جا بود و کاری را می‌کرد که از او خواسته شده بود؛ بار جنگِ قریب‌الوقوع را بر دوش می‌کشید، بار قتل عام انبیا را توسط ایزابل بر دل داشت، و بار سنگسار آن سردار آشوری، و بار هراسش از عشقش

به زنی در اکبر. خداوند عطیه‌ای به او داده بود، و ایلیا نمی‌دانست با آن چه کند.

نوری در وسط دره ظاهر شد. فرشته‌ی نگهبانش نبود که اغلب صدایش را می‌شنید و به ندرت می‌دید. فرشته‌ی خدا بود که آمده بود تا تسلیش دهد.

ایلیا گفت: «دیگر این جاکاری از دستم بر نمی‌آید. کی به اسرائیل برمی‌گردم؟»

فرشته گفت: «آن‌گاه که بیاموزی دوباره ساختن را. اما به یاد آور کلام پروردگار را به موسا پیش از نبرد. از هر دمی بهره جوی، تا از ندامت بگریزی. مویه مکن بر شباب از دست رفته‌ات. پروردگار شبهاتی و دیعه گذارده است در هر سال از عمر آدمی.»

و پروردگار با موسا سخن گفت:

«و به آن‌ها بگو، گوش بسپريد ای قوم اسرائیل، امروز، روز نبرد شما با دشمنان شماست. مگذارید قلب شما فرو ریزد، مترسید، و نلرید، و از آنان مهراسید. کدام مرد است آن که تاکستانی کاشته و از میوه‌اش نخورده است؟ بگذارید او نیز به خانه‌اش برگردد، مبادا در جنگ کشته شود و میوه‌اش نصیب مردی دیگر شود. و کدام مرد است که زنی را نامزد کرده و اما او را تصاحب نکرده؟ بگذارید او برود و به خانه‌اش بازگردد، مبادا در جنگ کشته شود و نامزدش نصیب مردی دیگر شود.»

فکر کردم این مرکب‌ها را برای توصیف جهانی به کار ببرم که در آن زندگی می‌کنم، اما می‌دانم خیلی مشکل است: رنگ‌ها را دارم، اما فقط خدا می‌تواند رنگ‌ها را این طور هماهنگ، با هم مخلوط کند.»

نگاهش به کوه پنجم دوخته بود. با زنی که چند ماه پیش، کنار دروازه‌ی شهر و در حال جمع کردن چوب دیده بود، کاملاً تفاوت داشت. حضور منزوی او در بیابان، احساس اطمینان و احترام در ایلیا ایجاد می‌کرد.

ایلیا پرسید: «چرا همه‌ی کوه‌ها اسمی دارند، اما کوه پنجم، با یک عدد نامیده می‌شود؟»

زن گفت: «تا اختلافی بین ایزدان ایجاد نشود. افسانه می‌گوید که اگر انسان‌ها نام خدای خاصی را به آن کوه می‌دادند، بقیه خشمگین می‌شدند و زمین را نابود می‌کردند. بنابراین اسم آن را گذاشتند کوه پنجم، چون پنجمین کوهی است که از ماورای دیوارهای شهر می‌بینیم. این طوری به هیچ کس توهین نمی‌شود و دنیا سر جایش می‌ماند.»

مدتی ساکت ماندند. زن سکوت را شکست.

- «جدای از رنگ‌ها، به خطر نوشتن خط بیلوس هم فکر می‌کنم. ممکن است به ایزدان فینیقیه و پروردگار و خدای خودمان توهین کنم.»

ایلیا گفت: «فقط پروردگار وجود دارد. در ضمن، هر سرزمین متمدنی، خط مخصوص به خودش را دارد.»

- «فرق دارد. بچه که بودم، عادت داشتم به میدان بروم و کار "واژه‌نگاری" را که برای بازرگان‌ها کار می‌کرد، تماشا کنم. نقش‌های او بر اساس خط مصری بود و کار با آن، به مهارت و دانش احتیاج داشت. حالا

ایلیا مدتی راه رفت و سعی کرد آن چه را شنیده بود، بفهمد. وقتی آماده می‌شد تا به اکبر برگردد، زنی را دید که دوستش داشت. روی صخره‌ای، رو به کوه پنجم نشسته بود. فقط چند دقیقه با او فاصله داشت.

- «این جا چه می‌کند؟ نشنیده ماجرای محاکمه و حکم اعدام و خطراتی را که در پیش است؟»

باید بی‌درنگ به او هشدار بدهد. تصمیم گرفت سراغش برود. زن متوجه حضورش شد و دست تکان داد. ظاهراً ایلیا گفته‌های فرشته را فراموش کرده بود، زیرا احساس بی‌اطمینانی دوباره به طرفش هجوم آورد. سعی کرد وانمود کند که نگران مشکلات شهر است، تا زن متوجه آشفتگی قلب و ذهنش نشود.

وقتی نزدیک شد، پرسید: «این جا چه می‌کنی؟»

- «دنبال کمی الهام آمده‌ام. یادگیری خواندن و نوشتن، باعث شده به طراح این دره‌ها، کوه‌ها و شهر اکبر فکر کنم. چند تاجر، مرکب‌هایی به رنگ‌های گوناگون به من دادند، چرا که می‌خواهند من برایشان بنویسم.

مصر کهن و قدرت مند، رو به افول گذاشته، دیگر پولی ندارند تا چیزی بخرند، و هیچ کس دیگر از زبان مصری استفاده نمی‌کند؛ حالا دریانوردان صور و صیدا، خط بیبلوس را در تمام دنیا پخش می‌کنند. خیلی راحت می‌توانند واژه‌های مقدس و آیین‌ها را روی الواح گلی نقش کنند و به شخص دیگری بدهند. اگر آدم‌های بی‌مram شروع کنند به استفاده از این آیین‌ها و بخواهند در کار خلقت دخالت کنند، چه بلایی سر دنیا می‌آید؟»

ایلیا منظور زن را می‌دانست. خط بیبلوس بر نظام بسیار ساده‌ای استوار بود: اول نقش‌های مصری را به آوا تبدیل می‌کردند و بعد حرفی برای آن آوا طراحی می‌شد. اگر این حروف را به طور منظم کنار هم می‌گذاشتند، می‌توانستند تمام آواهای ممکن را به وجود آورند و هر چیزی را در دنیا توصیف کنند.

تلفظ بعضی از این آواها بسیار دشوار بود. یونانی‌ها این مشکل را حل کرده بودند و پنج حرف دیگر به نام "حروف صدادار" به بیست حرف خط بیبلوس اضافه کرده بودند. اسم این ابتکار را گذاشته بودند الفبا، و حالا دیگر همین نام برای این خط جدید به کار می‌رفت.

این کار، روابط تجاری را میان مردم مختلف، بسیار آسان کرده بود. در نظام مصری، فضا و مهارت زیادی برای نقش کردن افکار لازم بود و ادراک عمیقی برای تفسیر این نقش‌ها. توانسته بودند این خط را به ملل مغلوب تحمیل کنند، اما با فروپاشی امپراتوری مصر، خط مصری دوام نیاورده بود. اما نظام خط بیبلوس، به سرعت در تمام دنیا پخش می‌شد، و دوام آن دیگر به قدرت اقتصادی فینیقیه وابسته نبود.

شیوه‌ی خط بیبلوس، و اقتباس یونانی‌ها، بازرگان‌های ملل مختلف را راضی کرده بود. از اعصار کهن، بازرگانان بودند که تصمیم می‌گرفتند چه چیزی در تاریخ باقی بماند و چه با مرگ یک شخص یا پادشاه مشخص، ناپدید بشود. همه چیز گویای آن بود که اختراع فینیقی‌ها به زبان مشترک تجارت تبدیل خواهد شد و عمر آن از دریانوردان، شاهان، شاهدختان اغواگر، شراب‌سازان، و استادان شیشه‌گر فینیقی بیش تر خواهد بود.

زن پرسید: «آیا خدا از کلمات محو خواهد شد؟»

ایلیا گفت: «نه، در آن‌ها باقی می‌ماند. اما هر کس در برابر خدا، مسئول نوشته‌های خود خواهد بود.»

زن از آستین ردایش، لوحی گلی بیرون آورد. چیزی رویش نوشته بود.

ایلیا پرسید: «معنی‌اش چیست؟»

- «کلمه‌ی عشق است.»

ایلیا لوح را گرفت، جرأت نداشت پرسد که چرا زن، لوح را به او داده است. چند خراش روی آن لوح گلی، علت حضور ستارگان در آسمان و آدمیان بر روی زمین را جمع‌بندی می‌کرد.

خواست لوح را به زن برگرداند، اما زن نپذیرفت.

- «برای تو نوشتمش. من مسئولیت تو را می‌دانم، می‌دانم روزی باید بروی، و می‌دانم که دشمن کشور من می‌شوی، چون می‌خواهی با ایزابل در بیفتی. شاید آن روز کنارت باشم، در انجام وظایف‌ات کمکت کنم. یا شاید هم بر علیه تو بجنگم، چرا که خون ایزابل، خون سرزمین من است: این کلمه که در دست داری، سرشار از رمز و راز است. هیچ کس نمی‌داند

این کلمه، چه چیزی را در قلب یک زن بر می انگیزد، حتا انبیا هم که با خدا صحبت می کنند، نمی دانند.»

ایلیا لوح را در چین شنلش گذاشت و گفت: «کلمه ای را که نوشته ای، می شناسم. شب و روز در مقابلش مقاومت کرده ام، نمی دانم در قلب یک زن چه چیزی را بر می انگیزد، اما می دانم چه بلایی بر سر یک مرد می آورد. من شهادت رویارویی با پادشاه اسراییل و شاهدخت صیدا و شورای اکبر را دارم، اما این کلمه، عشق، وحشت عمیقی به من می دهد. پیش از آن که آن را روی این لوح نقش کنی، چشم هایت آن را دیده که روی قلبم نقش شده.»

ساکت شدند. با وجود مرگ آن مرد آشوری و فضای پرتنش شهر و فراخوان پروردگار که هر لحظه ممکن بود فرا برسد، هیچ چیز نیرومندتر از آن واژه ی مکتوب نبود.

ایلیا دستش را دراز کرد، و زن دست او را گرفت. تا زمانی که آفتاب پشت کوه پنجم پنهان شد، در همین حال ماندند.

وقتی بر می گشتند، زن گفت: «ممنونم. مدت ها بود که دلم می خواست غروب آفتاب را با تو بگذرانم.»

وقتی به خانه رسیدند، پیکی از سوی حاکم منتظر ایلیا بود. از او خواست بی درنگ برای شرکت در جلسه ای، همراه او برود.



حاکم گفت: «جواب حمایت مرا با بزدلی دادی. با زندگی ات چه بکنم؟» ایلیا پاسخ داد: «یک دقیقه طولانی تر از آن چه خدا می خواهد، زنده نخواهم ماند. اوست که تصمیم می گیرد، نه تو.»

حاکم از شهادت ایلیا یکه خورد.

- «می توانم بی درنگ بدهم گردنت را بزنند. یا بگویم تو را در شهر روی زمین بکشند و اعلام کنند که تو نفرینی بر مردم ما نازل کرده ای. و این هیچ ربطی به تصمیم خدای یگانه ی تو ندارد.»

- «سرنوشتم هر چه باشد، همان می شود. اما می خواهم بدانی که من فرار نکردم؛ سربازهای سپهسالار مرا نگه داشتند. او جنگ می خواهد و برای آن، دست به هر کاری می زند.»

حاکم تصمیم گرفت دیگر وقتش را بر این بحث بی فایده هدر ندهد. باید نقشه اش را برای این بنی اسرائیلی می گفت.

- «سپهسالار جنگ نمی خواهد؛ او هم مثل هر نظامی خبره ی دیگری، می داند که سپاهش کوچک تر و بی تجربه تر از دشمن است و نابود می شود. به عنوان یک مرد شرافت مند، می داند که این کار، باعث شرم اخلافش می شود. اما غرور و تکبر، قلبش را سنگ کرده. فکر می کند دشمن ترسیده. نمی داند که جنگ جوهای آشوری بسیار ورزیده اند: وقتی وارد سپاه می شوند، درختی می کارند و هر روز از روی محل کاشت دانه ی درخت می پرند. درخت نهالی می شود و از روی آن می پرند. بزرگ تر می شود و از روی آن می پرند. از این کار، نه خسته می شوند و نه فکر می کنند وقت تلف کردن است. کم کم، درخت بزرگ می شود، و جنگ جوها بالاتر می پرند. آن ها صبورانه و مؤمنانه، خودشان را برای غلبه بر موانع آماده می کنند. یاد گرفته اند که وقتی چالشی را می بینند، اول آن را بشناسند. ماه هاست که ما را زیر نظر دارند.»

ایلیا صحبت حاکم را قطع کرد: «پس کی جنگ می خواهد؟»

- «کاهن اعظم. موقع محاکمه‌ی زندانی آشوری متوجه شدم.»

- «برای چه؟»

- «نمی‌دانم. اما به اندازه‌ی کافی حيله گر بود که بتواند سپهسالار و مردم را متقاعد کند. حالا همه‌ی شهر طرف‌دار اویند. می‌بینم فقط یک راه برای نجات از این وضع دشواری که گرفتارش شده‌ایم، وجود دارد.»
زمان درازی ساکت ماند، بعد راست در چشم‌های مرد اسرایلی نگاه کرد: «تو.»

بعد شروع کرد به قدم زدن در اتاق، سخن‌رانی سریع، حالت عصبی‌اش را آشکار می‌کرد.

- «بازرگان‌ها هم صلح می‌خواهند، اما کاری از دست‌شان بر نمی‌آید. هر چه باشد، آن قدر ثروت دارند که به شهر دیگری کوچ کنند یا منتظر بمانند تا فاتحان شروع به خرید کالاهای آن‌ها کنند. بقیه‌ی مردم عقل‌شان را از دست داده‌اند و می‌خواهند به دشمنی بسیار نیرومندتر از خودمان حمله کنیم. تنها چیزی که می‌تواند ذهن‌شان را عوض کند، یک معجزه است.»

ایلیا عصبی شد: «معجزه؟»

- «تو پسرکی را که مرگ در اختیار گرفته بود، به زندگی برگرداندی. به مردم کمک کردی راه‌شان را پیدا کنند، و هر چند یک خارجی هستی، اما تقریباً همه دوست دارند.»

ایلیا گفت: «تا امروز صبح وضع همین بود. حالا وضع عوض شده. در این حال و هوایی که گفتید، هر کس از صلح دفاع کند، او را خائن می‌دانند.»

- «نمی‌خواهم از چیزی دفاع کنی. فقط می‌خواهم معجزه‌ای به عظمت زنده کردن آن پسرک انجام بدهی. بعد به مردم می‌گویی که صلح تنها راه حل ماست. آن‌ها هم باور می‌کنند. کاهن اعظم تمام قدرتش را از دست می‌دهد.»

یک لحظه سکوت حکم فرما شد. حاکم ادامه داد: «می‌خواهم قراری بگذارم: اگر کاری را که می‌گویم، انجام بدهی، دین خدای یگانه در اکبر اجباری می‌شود. تو خدایت را راضی می‌کنی، و من می‌توانم به مذاکرات صلح بپردازم.»



ایلیا از پله‌ها بالا رفت تا به اتاقش در طبقه‌ی دوم خانه‌ی بیوه‌زن برود. در آن لحظه، فرصتی دست داده بود که هرگز نصیب هیچ نبی‌ای نشده بود. می‌توانست یک شهر فینیقی را به دین خدا در آورد. این دردناک‌ترین راه بود تا به ایزابل نشان دهد به خاطر بلایی که بر سر کشور او آورده، باید بهایی بپردازد.

از پیشنهاد حاکم به هیجان آمده بود. حتا فکر کرد زن را که در طبقه‌ی پایین خوابیده بود، بیدار کند. اما نظرش عوض شد. حتماً داشت خواب بعد از ظهر زیبایی را می‌دید که با هم گذرانده بودند. فرشته‌ی نگهبانش را احضار کرد. فرشته ظاهر شد.

ایلیا گفت: «پیشنهاد حاکم را شنیدی. این فرصت استثنایی است.»
فرشته پاسخ داد: «هیچ فرصتی استثنایی نیست. خدا فرصت‌های زیادی به آدمیان داده است. و فراموش نکن آن چه را که به تو گفته

شد: تا به سرزمینی که از آن آمده‌ای، برگردی، معجزه‌ی دیگری به تو عطا نمی‌شود.»

ایلیا سرش را پایین آورد. در همان لحظه، فرشته‌ی خدا ظاهر شد و فرشته‌ی نگهبان را ساکت کرد و گفت:

«بنگر دیگر معجزه‌ی خویش را.

«مردمان را کنار کوه گرد آور. در یک سو، بگو قربانگاهی برای بعل برافرازند و بگذارند گوساله‌ای بر آن. در سوی دیگر، قربانگاهی برای خداوند خدایت برپا کن، و بر آن نیز گوساله‌ای بگذار.

«و به پرستندگان بعل خواهی گفت: نام خدای‌تان را فرا بخوانید و من نام خدای خویش را. بگذار آنان اول چنین کنند، و بگذار از بامداد تا شام نیایش کنند و از بعل بخواهند تا پیش آید و هدیه‌ی خویش را برگیرد.

«آنان فریاد سر خواهند داد، خویشان را با کارد خواهند درید و از خدای‌شان خواهند خواست تا گوساله را بپذیرد. اما هیچ رخ نخواهد داد.

«آن‌گاه که از پای فتادند، چهار بشکه را پر از آب کن و بر گوساله‌ی خویش بریز. دوباره چنین کن. سه باره چنین کن. آن‌گاه خدای ابراهیم، اسحاق و اسرائیل را فرا بخوان، و بخواه تا قدرت خویش بر همگان آشکار کند.

«در آن دم، خداوند آتشی از آسمان فرو فرستند و قربانی تو را سوزاند.»

ایلیا زانو زد و سپاس‌گذاشت.

فرشته ادامه داد: «لیک در زندگی تو، این معجزه تنها یک بار رواست.

بگزین: این جا به کارش می‌بری تا جنگ برنخیزد، یا در موطنت، تا پاک شود شرّ ایزابل از سر مردمانت.»

و فرشته‌ی خدا از آن جا رفت.

زن صبح زود بیدار شد و ایلیا را دید که جلو در خانه نشسته بود. چشم‌هایش در چشم‌خانه فرو رفته بود و معلوم بود هیچ نخوایده.

دلش می‌خواست بپرسد دیشب چه اتفاقی افتاده، اما از پاسخ او می‌ترسید. ممکن بود این بی‌خوابی، حاصلِ گفت و گویش با حاکم و خطر جنگ باشد؛ به احتمال، دلیل دیگری هم داشت... لوح گلی که به او داده بود. اگر این طور بود و زن موضوع را پیش می‌کشید، این خطر وجود داشت که ایلیا بگوید عشق یک زن، با برنامه‌ی خدا تطبیق نمی‌کند.

فقط گفت: «بیا چیزی بخور.»

پسرش هم بیدار شد. هر سه پشت میز نشستند و صبحانه خوردند.

ایلیا گفت: «دیروز دلم می‌خواست پیش تو بمانم. اما حاکم به من احتیاج داشت.»

زن گفت: «خودت را نگران او نکن.» احساس آرامشی به قلبش وارد شد: «خانواده‌ی او، نسل‌ها بر اکبر حکومت کرده‌اند و می‌داند در مقابل خطر چه کند.»

- «با فرشته‌ای هم صحبت کردم. و فرشته، تصمیم بسیار دشواری را پیش رویم گذاشت.»

- «خودت را نگران فرشته‌ها هم نکن. شاید بهتر است باور کنیم که ایزدان در طول زمان تغییر می‌کنند. اجداد من ایزدان مصری را می‌پرستیدند که به شکل حیوانات بودند. آن ایزدان رفتند و تا روزی که تو آمدی، من به درگاه آشرات، ال، بعل، و بقیه‌ی ایزدان کوه پنجم قربانی

می‌دادم. حالا خداوند را شناخته‌ام، اما شاید او هم روزی ما را ترک کند، و شاید ایزدان بعدی، این قدر پرتوقع نباشند.»

پسرک آب خواست. آب نداشتند.

ایلیا گفت: «می‌روم آب بیاورم.»

پسرک گفت: «من هم با تو می‌آیم.»

به طرف چاه به راه افتادند. در راه، از جایی گذشتند که سپهسالار، از صبح زود، سربازانش را تمرین می‌داد.

پسرک گفت: «کمی تماشا کنیم. وقتی بزرگ شدم، سرباز می‌شوم.» ایستادند.

جنگ جویی پرسید: «بهترین شمشیرزن کیست؟»

سپهسالار گفت: «برو به آن جا که دیروز آن جاسوس را سنگسار کردند. سنگی را بردار و به او توهین کن.»

«چرا؟ آن سنگ که جواب نمی‌دهد.»

«پس با شمشیرت به او حمله کن.»

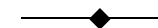
سرباز گفت: «شمشیرم می‌شکند. من که این را نپرسیدم. پرسیدم بهترین شمشیرزن کیست.»

سپهسالار گفت: «بهترین شمشیرزن، کسی است که مثل سنگ است.

بی شمشیر کشیدن، نشان می‌دهد که هیچ کس نمی‌تواند شکستش بدهد.»

ایلیا فکر کرد: «حاکم حق داشت. سپهسالار مرد خردمندی است. اما

تمام خرد دنیا، در مقابل غرور کور می‌شود.»



به راه‌شان ادامه دادند. پسرک پرسید که چرا سربازها این قدر جدی تمرین می‌کردند.

«فقط سربازها نیستند، مادرت هم این کار را می‌کند، من هم می‌کنم،

هرکس دنبال ندای قلبش برود، همین کار را می‌کند. در زندگی، همه چیز به تمرین احتیاج دارد.»

«حتا نبی شدن؟»

«حتا برای فهمیدن زبان فرشته‌ها. آن قدر دل‌مان می‌خواهد با آن‌ها

صحبت کنیم، که گوش نمی‌دهیم چه می‌گویند. گوش دادن آسان نیست:

موقع دعا، همیشه سعی می‌کنیم بگوییم که اشتباه کرده‌ایم و اعلام می‌کنیم که دل‌مان می‌خواهد چه اتفاقی برای ما بیفتد. اما خداوند همه‌ی این‌ها را

می‌داند، و گاهی از ما فقط می‌خواهد که به حرف‌هایی که جهان برای گفتن دارد، گوش بدهیم. و صبور باشیم.»

پسرک با تعجب به او نگاه کرد. احتمالاً هیچ منظور او را نمی‌فهمید، اما

ایلیا دلش می‌خواست به صحبت ادامه بدهد. شاید وقتی که پسرک مرد

می‌شد، یکی از جملات ایلیا، می‌توانست در وضعیت دشواری، کمکش کند.

«تمام نبردهای زندگی، چیزی به ما یاد می‌دهند. حتا نبردهایی که

باعث شکست ما می‌شوند. وقتی بزرگ شدی، می‌فهمی که از دروغ‌هایی

دفاع کرده‌ای، خودت را فریب داده‌ای، یا به خاطر حماقت، رنج برده‌ای.

اگر رزم‌آور خوبی باشی، خودت را به خاطر این‌ها سرزنش نمی‌کنی، اما

نمی‌گذاری این اشتباه‌ها دوباره تکرار شوند.»

تصمیم گرفت دیگر حرف نزنند. پسرکی با آن سن و سال، منظور او را

نمی‌فهمید. آهسته راه می‌رفتند، ایلیا به خیابان‌های شهری نگاه می‌کرد که پناهش داده بود و به زودی از بین می‌رفت. همه‌چیز به تصمیم او بستگی داشت.

اکبر ساکت‌تر از همیشه بود. در میدان مرکزی، مردم پیچ و پیچ می‌کردند، انگار می‌ترسیدند باد حرف‌هاشان را به اردوی آشوری‌ها برسد. پیرترین‌شان می‌گفتند که هیچ اتفاقی نمی‌افتد، اما جوان‌ها از چشم‌انداز جنگ، هیجان‌زده بودند، و بازرگان‌ها و پیشه‌وران، نقشه می‌کشیدند تا به صیدا و صور بروند و بمانند تا آرامش برگردد.

ایلیا فکر کرد: «رفتن برای آن‌ها آسان است.» بازرگان‌ها می‌توانند کالاهاشان را به هر جای دنیا ببرند. پیشه‌وران هم می‌توانند همه‌جای دنیا کار کنند، حتا جایی که زبانش را بلد نیستند.

- «اما من به اجازه‌ی خدا احتیاج دارم.»



به چاه رسیدند و دو سطل را پر از آب کردند. کنار چاه اغلب شلوغ بود؛ زن‌ها جمع می‌شدند تا رخت بشویند، پارچه رنگ کنند، و درباره‌ی همه‌ی اتفاقات شهر و راجی کنند. کنار چاه، هیچ چیز را نمی‌شد مخفی نگه داشت: اخبار کسب و کار، خیانت‌های خانوادگی، اختلافات همسایه‌ها، زندگی خصوصی حاکمان... درباره‌ی هر چیزی، چه جدی و چه سطحی، بحث می‌کردند، نظر می‌دادند، انتقاد می‌کردند، و یا تشویق می‌کردند. حتا در طول ماه‌هایی که لشکر دشمن بی‌وقفه افزایش می‌یافت، هنوز ایزابل، ملکه‌ای که پادشاه اسرائیل را فتح کرده بود، موضوع مورد علاقه‌شان بود.

مردم از گستاخی و شجاعتش تمجید می‌کردند و مطمئن بودند که اگر اتفاقی برای شهر بیفتد، ایزابل برای انتقام بر می‌گردد.

اما آن روز صبح، هیچ کس نبود. چند زنی که آن جا بودند، گفتند که باید به مزارع بروند و هرچه بیش‌تر، گندم درو کنند، چرا که آشوری‌ها به زودی راه‌های ورود و خروج به شهر را می‌بندند. دو زن می‌خواستند به کوه پنجم بروند و به پیشگاه ایزدان قربانی بدهند؛ دل‌شان نمی‌خواست شاهد مرگ پسران‌شان در جنگ باشند.

زنی به ایلیا گفت: «کاهن اعظم گفت که می‌توانیم ماه‌ها مقاومت کنیم. فقط باید شهامت لازم برای دفاع از شرافت اکبر را داشته باشیم تا ایزدان بیایند به کمک‌مان.»

پسرک ترسیده بود.

پرسید: «دشمن خیال حمله دارد؟»

ایلیا جواب نداد؛ به انتخاب او بستگی داشت؛ انتخابی که دیشب، فرشته‌ی خدا به او عرضه کرده بود.

پسرک اصرار کرد: «من می‌ترسم.»

- «این نشان می‌دهد که از زندگی لذت می‌بری. احساس ترس گاهی کاملاً طبیعی است.»



هنوز آفتاب پهن نشده بود که ایلیا و پسرک برگشتند. زن در میان ظرف‌های کوچکی، پر از جوهر و رنگ‌های گوناگون نشسته بود.

زن نگاهی به حروف و جملات ناتمام کرد و گفت: «باید کار کنم. به

خاطر قحطی، شهر پر از گرد و غبار شده. قلم موهایم همیشه کثیفند، جوهر با خاک مخلوط می شود، و هرکاری مشکل تر می شود.»

ایلیا ساکت ماند؛ نمی خواست دغدغه هایش را به هیچ کس بگوید. غرق افکارش، گوشه ای اتاق زیر پله ها نشست. پسرک بیرون رفت تا با دوست هایش بازی کند.

زن به خودش گفت: «به سکوت احتیاج دارد.» سعی کرد فکرش را بر کارش متمرکز کند.

بقیه ی صبح فقط چند کلمه نوشت. معمولاً نوشتن این چند کلمه، نصف این زمان وقت می برد. احساس گناه کرد. کاری را که از او انتظار می رفت، درست انجام نمی داد. به هر حال، برای اولین بار در زندگی اش، فرصتی دست داده بود تا بتواند معاش خانواده اش را تأمین کند.

بر سر کار برگشت. از پایروس استفاده می کرد. اخیراً بازرگانی این ماده را از مصر آورده بود و از بیه زدن خواسته بود چند نامه ی تجاری برایش بنویسد تا به دمشق بفرستد. برگ پایروس کیفیت عالی نداشت و جوهر اغلب رویش پخش می شد.

- «حتا با این مشکلات هم بهتر از قلم زدن روی گل است.»

کشورهای همسایه رسم داشتند که پیام هایشان را روی الواح گلی یا پوست حیوانات بنویسند و بفرستند. هرچند کشور مصر رو به افول بود و خطشان هم منسوخ شده بود، اما توانسته بودند راهی ساده و عملی برای ثبت معاملات تجاری و تاریخ شان پیدا کنند؛ گیاهی را که در ساحل نیل می روید، رشته رشته می بریدند و با روش ساده ای، رشته ها را به هم می چسبانند و برگه ی زرد رنگی می ساختند. در اکبر ناچار بودند

پایروس را وارد کند، زیرا در آن دره نمی روید. هرچند گران بود، اما بازرگان ها ترجیح می دادند از آن استفاده کنند، چرا که می توانستند برگه ها را در جیب شان حمل کنند و این کار در مورد الواح گلی و پوست حیوانات غیرممکن بود.

زن فکر کرد: «همه کار دارد ساده تر می شود.» افسوس که برای استفاده از الفبای بیبلوس روی پایروس، اجازه ی تشکیلات حکومتی لازم بود. قانونی قدیمی هنوز حکم می کرد که متون نوشته شده باید از زیر نظر شورای اکبر بگذرد.

وقتی کارش تمام شد، آن را به ایلیا نشان داد که تمام مدت، بی حرف، او را تماشا می کرد.

زن پرسید: «خوشت می آید؟»

انگار ایلیا در خلسه بود.

بی آن که به گفته اش فکر کند، جواب داد: «بله، قشنگ است.»

حتماً با خدا حرف می زد. زن نمی خواست مزاحمش بشود. رفت تا کاهن اعظم را خبر کند.

وقتی با کاهن اعظم برگشت، ایلیا هنوز همان جا نشسته بود. دو مرد به هم خیره شدند و تا مدت درازی، هیچ کدام حرف نزدند.

کاهن اعظم سرانجام سکوت را شکست.

- «تو یک نبی هستی و با فرشته ها صحبت می کنی. من فقط قوانین

قدیمی را تفسیر می کنم، سنت ها را به جا می آورم، و سعی می کنم از مردم در برابر خطاهایشان دفاع کنم. پس می دانم که این یک نبرد بین آدم ها نیست؛ نبرد ایزدان است... نباید خودم را از آن بیرون بکشم.»

ایلیا جواب داد: «ایمان تو را تحسین می‌کنم، هرچند تو ایزدانی را می‌پرستی که وجود ندارند. اگر وضعیت فعلی، به گفته‌ی تو، سزاوار یک نبرد آسمانی است، پروردگار از من به عنوان وسیله‌ای برای شکست بعل و همراهانش در کوه پنجم استفاده می‌کند. برای تو بهتر است که دستور بدهی مرا بکشند.»

- «فکرش را کردم. اما لازم نبود؛ در لحظه‌ی مناسب، ایزدان به نفع من عمل کردند.»

ایلیا جواب نداد. کاهن اعظم برگشت و برگ پاپیروسی را برداشت که بیوه‌زن، متنی رویش نوشته بود.

گفت: «آفرین.» وقتی بادقت آن را خواند، انگشتی‌اش را از انگشتش بیرون آورد، در یکی از ظروف کوچک جوهر فرو برد و مهرش را در سمت چپ پاپیروس زد. اگر کسی را می‌گرفتند که پاپیروسی را بدون مهر کاهن اعظم حمل می‌کرد، به مرگ محکوم می‌شد.

زن پرسید: «چرا همیشه این کار را می‌کنید؟»

- «برای این که پاپیروس، افکار را منتقل می‌کند. و افکار نیرومندند.»

- «این‌ها فقط معاملات تجاری‌اند.»

- «می‌تواند نقشه‌ی جنگی باشد. یا نیایش‌های نهانی ما باشد. این

روزها با حروف و پاپیروس، به راحتی می‌توان منبع الهام یک ملت را دزدید. پنهان کردن لوح گلی یا پوست سخت است، اما ترکیب پاپیروس و الفبای بیلوس، می‌تواند تمدن هر ملتی را نابود کند، می‌تواند دنیا را نابود کند.»

زنی دوان دوان از راه رسید.

- «کاهن! کاهن! بیایید ببینید چه شده!»

ایلیا و بیوه‌زن به دنبال کاهن رفتند. مردم از هر گوشه‌ای می‌آمدند و به یک سمت می‌رفتند؛ گرد و خاکی برخاسته بود و هوا را غیرقابل تنفس کرده بود. بچه‌ها جیغ‌زنان و خندان، جلو می‌دویدند. بزرگ‌ترها، آهسته و ساکت می‌رفتند.

وقتی به دروازه‌ی جنوبی شهر رسیدند، دیدند که جمعیت کمی آن جاست. کاهن اعظم راهش را از میان جمعیت باز کرد و به سرچشمه‌ی آن هیاهو رسید.

یکی از نگهبانان اکبرزانو زده بود، بازوهایش باز بود و دست‌هایش را به تکه چوب عظیمی بر پشتش بسته بودند. لباس‌هایش پاره پاره بود، و شاخه‌ی کوچکی در چشم چپش فرو رفته بود.

با چند برش چاقو، چند کلمه‌ی آشوری روی سینه‌اش کنده بودند. کاهن اعظم خط مصری را می‌دانست، اما زبان آشوری آن قدر مهم نبود که لازم باشد آن را بیاموزد و به خاطر بسپرد؛ باید از کمک بازرگانی که همان جا بود، کمک می‌گرفت.

مرد ترجمه کرد: «اعلام جنگ می‌کنیم.»

تماشاگران هیچ نگفتند. ایلیا وحشت را حک شده بر چهره‌هاشان می‌دید.

کاهن اعظم به سربازی گفت: «شمشیرت را به من بده.»

سرباز اطاعت کرد. کاهن اعظم دستور داد خبر واقعه را به حاکم و سپهسالار بدهند. بعد با حرکتی سریع، تیغه‌ی شمشیر را در قلب نگهبان زانو زده فرو برد.

مرد ناله‌ای کرد و روی زمین افتاد. مرده بود و از درد و شرم آن که اسارت را بر خود روا داشته بود، نجات یافته بود.

به مردم وحشت زده گفت: «فردا به کوه پنجم می‌روم تا قربانی کنم. ایزدان دوباره ما را به یاد خواهند آورد.»

پیش از رفتن، رو به ایلیا کرد.

- «با چشم‌های خودت می‌بینی. ایزدان هنوز به ما کمک می‌کنند.»

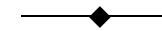
ایلیا گفت: «فقط یک سؤال دارم و بس. چرا دلت می‌خواهد قربانی شدن مردم را ببینی؟»

- «چون برای قتل یک فکر، این کار لازم است.»

ایلیا می‌دانست آن فکر چیست. آن روز صبح، بعد از شنیدن صحبت کاهن با بیوه‌زن فهمیده بود: القبا.

- «دیگر دیر شده. همین حالا دارد در تمام دنیا بخش می‌شود و آشوری‌ها نمی‌توانند تمام زمین را فتح کنند.»

- «کی می‌گویند که نمی‌توانند؟ ایزدان کوه پنجم از سپاه آن‌ها حمایت می‌کنند.»



ساعت‌ها در دره راه رفت، مثل بعد از ظهر دیروز. می‌دانست که دست کم یک بعد از ظهر و یک شب دیگر صلح برقرار است: هیچ وقت در شب نمی‌جنگیدند، چون سربازها نمی‌توانستند دشمن را تشخیص بدهند. می‌دانست که آن شب، خدا فرصت تغییر سرنوشت شهری را که به او پناه داده، در اختیار او گذاشته است.

به فرشته‌اش گفت: «سلیمان در این موقعیت می‌دانست چه کند، داوود، موسا، اسحاق هم می‌دانستند. آن‌ها مردان مورد اعتماد خدا بودند، اما من فقط یک بنده‌ی مردد و دودلم. خدا انتخابی را به من واگذار کرده که باید خودش می‌کرد.»

فرشته جواب داد: «در ظاهر به نظر می‌رسد که تاریخ نیاکان ما پر از اشخاص مناسب در لحظات مناسب است. باور نکن: خدا از مردم چیزی را می‌خواهد که در حیطه‌ی امکانات آن‌ها باشد.»

- «پس در مورد من اشتباه کرده.»

- «هر آزاری، سرانجام سپری می‌شود. افتخار و شکوه و فجایع دنیا نیز.»

ایلیا گفت: «این موضوع را فراموش نمی‌کنم. اما فجایع وقتی بگذرند، داغ‌های ابدی به جا می‌گذارند، در حالی که شکوه و افتخار، فقط خاطره‌های بی‌فایده به جا می‌گذارد.»

فرشته پاسخ نداد.

- «چرا در تمام مدتی که در اکبر بوده‌ام، نتوانسته‌ام متحدی برای برقراری صلح پیدا کنم؟ یک نبی تنها چه اهمیتی دارد؟»

- «خورشید در سفر منزوی‌اش در آسمان چه اهمیتی دارد؟ کوهی که در میان دره‌ای سر برافراشته، چه اهمیتی دارد؟ یک چاه آب تک و تنها چه فایده‌ای دارد؟ ولی این‌ها راهی را مشخص می‌کنند که کاروان باید پیش بگیرد.»

ایلیا زانو زد و دست‌هایش را رو به آسمان باز کرد: «قلبم غریق اندوه است. کاش همین جا و اکنون می‌مردم و دست‌هایم هرگز به خون مردم،

یا مردم بیگانه آغشته نمی‌شد. به پشت سرت نگاه کن، چه می‌بینی؟»
فرشته گفت: «می‌دانی که من نابینايم. زیرا چشم‌هايم هنوز خیره‌ی نور شکوه پروردگار است و چیز دیگری را نمی‌بینم. من تنها می‌توانم آن چه را که قلبت به من می‌گوید ببینم. تنها می‌توانم ارتعاش خطری را که تهدیدت می‌کند، ببینم. نمی‌توانم بینم پشت سرت چیست.»

- «پس به تو می‌گویم. آن جا اکبر است. در این ساعت روز، غرق نور آفتاب بعد از ظهر، بسیار زیباست. به خیابان‌ها و دیوارهایش عادت کرده‌ام، به مردم مهربان و مهمان‌نوازش عادت کرده‌ام. هرچند اهالی شهر هنوز اسیر پول و موهوماتند، اما قلب‌شان مثل همه‌ی مردم روی زمین پاک است. از آن‌ها چیزهای زیادی را آموخته‌ام که نمی‌دانستم؛ در عوض، به شکوه‌هاشان گوش داده‌ام و با کمک الهام الهی، توانسته‌ام تعارض‌های درونی‌شان را حل کنم. بارها در خطر افتاده‌ام و همیشه کسی برای کمکم از راه رسیده است. چرا باید میان نجات این شهر و رستگاری مردم خودم، یکی را انتخاب کنم؟»

فرشته جواب داد: «زیرا انسان باید انتخاب کند. نیروی او در همین نهفته است: قدرت انتخاب.»

- «انتخاب سختی است. باید مرگ یکی از دو ملت را انتخاب کنم.»
- «از این سخت‌تر، انتخاب راهی برای خویش است. کسی که انتخاب نکند، در نظر پروردگار مرده است، هرچند نفس بکشد و راه برود. از آن گذشته، هیچ کس نمی‌میرد. آغوش ابدیت به روی هر روانی باز است و هر کس وظیفه‌ی خود را انجام می‌دهد. زیر آفتاب برای هر چیز دلیلی است.»
ایلیا باز بازوانش را به آسمان دراز کرد.

- «مردم من به خاطر زیبایی زنی، از خدا دور شدند. فینیقیه باید نابود شود، زیرا کاهنی فکر می‌کند که نوشتن، برای ایزدان تهدیدی است. چرا آفریدگار جهان ترجیح می‌دهد برای نوشتن کتاب سرنوشت، از فاجعه استفاده کند؟»

فریادهای ایلیا در دره پیچید و به سوی خودش بازگشت.
فرشته پاسخ داد: «نمی‌دانی از چه سخن می‌گویی. فاجعه‌ای در کار نیست، فقط اجتناب‌ناپذیر وجود دارد. همه چیز دلیلی وجود دارد. تو فقط باید تشخیص بدهی که چه گذراست و چه ماندگار.»

ایلیا پرسید: «گذرا چیست؟»

- «اجتناب‌ناپذیر.»

- «و ماندگار چیست؟»

- «درس‌هایی که آدمی از اجتناب‌ناپذیر می‌آموزد.»

فرشته این را گفت و ناپدید شد.

آن شب، سر شام، ایلیا به زن و پسرک گفت: «لوازم‌تان را جمع کنید. ممکن است هر لحظه به راه بیفتیم.»

زن گفت: «دو روز است که نخوايیده‌ای. امروز بعد از ظهر، پیک حاکم این جا بود و می‌خواست به قصر بروی. گفتم در دره‌ای و شاید شب را همان جا بگذرانی.»

ایلیا جواب داد: «کار خوبی کردی.» بعد به اتاقش رفت و به خواب عمیقی فرو رفت.

می توانست به همه بیاوراند که پیروزی بر آشوری ها ممکن است.
ایلیا راهش را از میان سربازها باز کرد و خودش را به جلو صف رساند.
سپهسالار و حاکم، سوار بر اسب، رژه را رهبری می کردند.
ایلیا به طرف حاکم دوید و گفت: «ما توافقی کرده ایم! من می توانم
معجزه کنم!»
حاکم پاسخ نداد. نظامیان از دروازه ی شهر گذشتند و به طرف دره
رفتند.

ایلیا اصرار کرد: «خودت می دانی که این سپاه، فقط توهم است.
آشوری ها پنج برابر ما نیرو دارند و جنگ جوهای باتجربه ای اند! نگذار
اکبر نابود شود!»

حاکم بی این که از سرعت مرکبش بکاهد، گفت: «از من چه
می خواهی؟ دیشب پیکی فرستادم تا با هم حرف بزنیم، گفتند بیرون
شهری. دیگر چه کاری از دستم بر می آمد؟»
- «روبه رو شدن با آشوری ها در فضای باز خودکشی است! خودت این
را می دانی!»

سپهسالار گوش می داد، اما هیچ نمی گفت. قبلاً برنامه ی جنگی اش را
با حاکم در میان گذاشته بود؛ مرد اسرائیلی غافلگیر می شد.
ایلیا به طرف اسب ها دوید، درست نمی دانست چه باید بکند. صف
سربازها شهر را ترک می کرد و به سوی وسط دره می رفت.
فکر کرد: «خدایا، کمک کن. همان طور که خورشید را نگه داشتی تا
در نبرد به یوشع کمک کنی، زمان را نگه دار و بگذار حاکم را متقاعد کنم
که اشتباه می کند.»

روز بعد با صدای سازها بیدار شد. پایین رفت تا ببیند چه خبر
است. پسرک دم در بود.

- «ببین!» چشم هایش از هیجان می درخشید: «جنگ شده!»
یک گردان سرباز، با سلاح و زره نظامی، به طرف دروازه ی جنوبی
اکبر رژه می رفتند. گروهی نوازنده هم دنبال شان می رفتند و با مارش
نظامی، گام های سربازان را منظم می کردند.
ایلیا به پسرک گفت: «دیروز ترسیده بودی.»
- «نمی دانستم این همه سرباز داریم. جنگ جوهای ما بهترین
جنگ جوهای دنیایند.»

ایلیا پسرک را ترک کرد و به خیابان رفت؛ باید به هر قیمتی حاکم را
پیدا می کرد. اهالی شهر با سر و صدای سرود جنگی از خواب پریده و
مسحور شده بودند. برای اولین بار در زندگی، رژه ی یک گردان منظم را
در لباس نظامی می دیدند که نیزه ها و سپر هاشان، نخستین پرتوهای روز را
باز می تاباند. سپهسالار شاهکار بزرگی زده بود. بی آن که کسی خبردار
بشود، سپاهش را آماده کرده بود و حالا - یا ایلیا این طور فکر می کرد -

هنوز این فکر را نکرده بود که سپهسالار فریاد زد: «ایست!»
ایلیا به خودش گفت: «شاید این نشانه‌ای باشد. باید از این فرصت استفاده کنم.»

سربازها دو ردیف به شکل دیوارگوشتی تشکیل دادند. سپرهاشان را محکم به زمین چسبانده و شمشیرهایشان را رو به بیرون گرفتند.
حاکم به ایلیا گفت: «باور کن که این‌ها جنگ‌جوهای اکبرند.»
ایلیا جواب داد: «این‌ها مردان جوانی‌اند که در چهره‌ی مرگ می‌خندند.»

- «پس بدان که این جاقط یک گردان داریم. بخش اصلی مردان ما در شهرند، بالای دیوارها. دیگ‌های بزرگ روغن جوشان آن بالا گذاشته‌ایم تا روی سرکسانی بریزند که می‌خواهند از دیوار بالا بروند. در جاهای مختلف انبار درست کرده‌ایم، تا پیکان‌های مشتعل، ذخیره‌ی غذایی ما را از بین نبرد. بنا به محاسبات سپهسالار، می‌توانیم دو ماه محاصره را تاب بیاوریم. وقتی آشوری‌ها خودشان را آماده می‌کردند، ما هم آماده می‌شدیم.»

ایلیا گفت: «هیچ وقت نفهمیدم.»

- «یادت باشد: با این که به مردم اکبر کمک کرده‌ای، اما هنوز هم یک خارجی هستی، در سپاه ممکن است بعضی‌ها تو را جاسوس بدانند.»

- «اما شما صلح می‌خواستید!»

- «صلح هنوز هم ممکن است، حتی بعد از شروع جنگ. اما حالا تنها در شرایط مساوی حاضر به مذاکره‌ایم.»

حاکم تعریف کرد که پیک‌هایی به صورت صیدا فرستاده‌اند و وضعیت وخیم خود را اطلاع داده‌اند. تقاضای کمک برایش مشکل بود؛ ممکن بود دیگران فکر کنند که او نمی‌تواند وضعیت را در اختیار بگیرد. اما به این نتیجه رسیده بود که این تنها راه حل است.

سپهسالار نقشه‌ای عالی ترتیب داده بود؛ همین که نبرد شروع می‌شد، به شهر بر می‌گشت تا به نیروی مقاومت نظم بدهد. سپاهیان حاضر در میدان جنگ، تا جایی که می‌توانستند، نیروهای دشمن را می‌کشتند و بعد به طرف کوه‌ها عقب‌نشینی می‌کردند. آن‌ها دره را بهتر از هرکس می‌شناختند و می‌توانستند با درگیری‌های کوتاه، به آشوری‌ها حمله کنند و از شدت محاصره بکاهند.

نیروی کمکی به زودی از راه می‌رسید و لشکر آشوری‌ها را تار و مار می‌کرد. حاکم گفت: «می‌توانیم تا شصت روز مقاومت کنیم. اما لازم نیست.»

- «اما خیلی‌ها می‌میرند.»

- «ما همه در حضور مرگ هستیم. هیچ کس نمی‌ترسد، حتا من.»

حاکم از شهامت خودش تعجب کرده بود. قبلاً هرگز در جنگی شرکت نکرده بود، و وقتی لحظه‌ی وقوع جنگ نزدیک می‌شد، نقشه کشیده بود که از شهر فرار کند. آن روز صبح با بعضی از محرم‌ترین نزدیکانش در مورد بهترین روش فرار توافق کرده بود. نمی‌توانست به صورت صیدا برود، آن جا او را خائن می‌دانستند؛ اما ایزابل او را می‌پذیرفت، چرا که به مردان مورد اعتماد نیاز داشت.

اما وقتی قدم به میدان جنگ گذاشت، در چشم‌های سربازان، شادی

عظیمی دید، انگار در تمام زندگی فقط برای یک هدف تربیت شده بودند و آن لحظه‌ی عظیم سرانجام رسیده بود.

به ایلیا گفت: «ترس تا لحظه‌ای وجود دارد که حادثه‌ی اجتناب‌ناپذیر رخ نداده باشد. بعد، دیگر نباید نیروی خود را بر آن هدر بدهیم.»

ایلیا گیج شده بود. او هم همین احساس را داشت، هرچند از احساسش شرم داشت؛ به یاد هیجان پسرک افتاد، وقتی سربازها رژه می‌رفتند.

حاکم گفت: «دیگر دور شو. تو یک خارجی هستی، غیرمسلحی، و نیازی نیست برای چیزی بجنگی که به آن ایمان نداری.»

ایلیا تکان نخورد.

سپهسالار گفت: «می‌آیند، تو را غافلگیر می‌کنند، اما ما آماده‌ایم.»

ایلیا باز سر جایش ماند.

نگاهی به افق انداختند: غباری نبود. سپاه آشوری‌ها هیچ حرکتی نکرده بود.

سربازهای ردیف اول، سپرهاشان را محکم رو به جلو گرفته بودند؛ کمان‌دارها زه کمان‌هاشان را تا نیمه کشیده بودند و آماده بودند به فرمان سپهسالار، پیکان‌هاشان را رها کنند. چند نفر شمشیرهاشان را در هوا تکان می‌دادند تا عضلاتشان را گرم نگه دارند.

سپهسالار تکرار کرد: «همه چیز آماده است. حمله می‌کنند.»

ایلیا متوجه سرخوشی صدای سپهسالار شد. حتماً مشتاق شروع جنگ بود، مشتاق نشان دادن دلاوری‌اش. بی‌تردید جنگ‌جوهای آشوری و ضربات شمشیر و هیاو و آشفته‌گی را تصور می‌کرد، و تصور می‌کرد که کاهنان فینیقی به عنوان نمونه‌ی کارایی و شهامت، او را مثال می‌زنند.

حاکم رشته‌ی افکار سپهسالار را گسست.

- «تکان نمی‌خورند.»

ایلیا به یاد آورد که از خدا خواست، خورشید را در آسمان متوقف کند، همان‌گونه که برای یوشع کرد. سعی کرد با فرشته‌اش صحبت کند، اما صدایش را نشنید.

کم‌کم نیزه‌داران اسلحه‌ی خود را پایین آوردند، کمان‌دارها زه کمان‌شان را شل کردند، شمشیرزنان شمشیرشان را در غلاف کردند. آفتاب داغ نیم‌روز رسید؛ چندین جنگ‌جو، از شدت گرما ضعف کردند. اما لشکر بقیه‌ی روز را هم آماده ایستاد.

وقتی خورشید غروب کرد، جنگ‌جوها به اکبر برگشتند؛ مایوس به نظر می‌رسیدند، یک روز دیگر زنده مانده بودند.

ایلیا، تنها، در دره ماند. مدتی سرگردان گشت، تا نور ظاهر شد. فرشته‌ی خدا پشت سرش بود.

فرشته گفت: «نیوشید پروردگار نیایش تو را، و به دیده دید، رنج روانت را.»

ایلیا رو به آسمان کرد و به خاطر این برکت، شکر گفت.

- «پروردگار سرچشمه‌ی شکوه و قدرت است. او سپاه آشوری‌ها را متوقف کرد.»

فرشته پاسخ داد: «چنین نیست. گفתי همانا گزینش از آن اوست، او گزید راه را برای تو.»

وقت‌ها هنوز به آن‌ها اعتقاد داشتم – خواستم همین‌که پسرم توانست روی پایش بایستد، مرا ببرند.

بعد تو از راه رسیدی. قبلاً گفته‌ام و باز می‌گویم: از آن روز به بعد، کم‌کم متوجه زیبایی دره و خطه‌ی تاریک و دندانه‌ای کوه‌ها شدم، ماه‌ها دیدم که همواره در تغییر است تا گندم بروید. شب‌های زیادی، وقتی خواب بودی، در اکبر راه رفتم و گریه‌ی نوزادان را شنیدم و آواز مردانی را که بعد از کار، باده‌گساری می‌کردند، صدای گام‌های محکم قراول‌ها را از بالای دیوارهای شهر شنیدم. بارها آن چشم‌انداز را دیده بودم و زیبایی‌اش را نفهمیده بودم. بارها به آسمان نگریسته بودم و نفهمیده بودم چه قدر عمیق است. بارها سر و صدای اکبر را در اطرافم شنیده بودم و نفهمیده بودم که بخشی از زندگی من است.

دوباره میل عظیمی به زندگی احساس کردم. گفתי حروف بی‌بیلوس را یاد بگیرم و این کار را کردم. فقط به راضی کردن تو فکر می‌کردم، اما به شدت به کارم علاقه‌مند شدم و چیزی را کشف کردم: معنای زندگی من، همان چیزی بود که می‌خواستم باشد.»

ایلیا دستش را بر موهای او کشید. اولین بار بود.

زن پرسید: «چرا همیشه این طور نبودی؟»

– «می‌ترسیدم. امروز، وقتی منتظر شروع جنگ بودم، کلمات حاکم را شنیدم و یاد تو افتادم. ترس فقط تا جایی وجود دارد که اجتناب‌ناپذیر شروع می‌شود. از آن به بعد، معنایش را از دست می‌دهد. تنها چیزی که برای ما مانده، امید به این است که تصمیم درست را گرفته باشیم.»

زن گفت: «من حاضرم.»

زن به پسرش گفت: «برویم.»

پسرک جواب داد: «نمی‌روم. به سربازان اکبر افتخار می‌کنم.»
مادر دستور داد لوازمش را جمع کند: «فقط چیزهایی را بردار که می‌توانی با خودت حمل کنی.»

– «یادت رفته که ما فقیریم! چیز زیادی ندارم.»

ایلیا به اتاقش رفت، به اطرافش نگریست، انگار برای بار اول و آخر؛ زود پایین آمد و بیوه‌زن را نگاه کرد که مرکب‌هایش را جمع می‌کرد.

زن گفت: «ممنونم که مرا با خودت می‌بری. وقتی ازدواج کردم، فقط پانزده سالم بود و هیچ تصویری نداشتم که زندگی چیست. خانواده‌های ما ترتیب همه‌چیز را داده بودند؛ از بچگی برای آن لحظه تربیت شده بودم و دقیقاً آماده بودم تا در هر شرایطی، شوهرم را کمک کنم.»

– «دوستش داشتی؟»

– «به دلم یاد دادم که دوستش داشته باشد. انتخاب دیگری نداشتم، خودم را متقاعد کردم که این بهترین راه است. وقتی شوهرم را از دست دادم، تسلیم یک‌نواختی روز و شب شدم؛ از ایزدان کوه پنجم – آن

- «به اسرائیل بر می گردیم. پروردگار گفته چه باید بکنم، و همین کار را می کنم. ایزابل از قدرت ساقط می شود.»

زن چیزی نگفت. مثل همه ی زن های فینیقی، به شاهدخت شان افتخار می کرد. وقتی به آن جا رسیدند، سعی می کرد نظر ایلیا را عوض کند.

ایلیا انگار افکار او را حدس زد. گفت: «سفری طولانی است و آرامشی نخواهیم داشت تا فرمان خدا را محقق کنم. اما عشق تو همچنان پشتیبانم خواهد بود، و وقتی از نبردهایی که به نام پروردگار می کنم، خسته شدم، در آغوش تو آرامش می یابم.»

پسرک با کیسه ی کوچکی بر دوش، از راه رسید. ایلیا کیسه را گرفت و به زن گفت: «وقتش رسیده. وقتی از خیابان های اکبر می گذری، هر خانه و هر صدایی را به خاطر بسپر. دیگر آن ها را نخواهی دید.»

زن گفت: «در اکبر به دنیا آمده ام. این شهر تا ابد در قلبم می ماند.»
پسرک که این حرف را شنید، پیش خودش قسم خورد که هرگز کلمات مادرش را از یاد نبرد. اگر می توانست روزی باز گردد، چنان به شهر نگاه می کرد که انگار چهره ی مادرش را می بیند.



هوا تاریک شده بود که کاهن اعظم به دامنه ی کوه پنجم رسید. در دست راستش عصایی گرفته بود و در دست چپش، کیسه ای بزرگ.

از درون کیسه، روغن مقدس را بیرون آورد و پیشانی و میج دست هایش را مسح کرد. بعد با عصایش گاوی وحشی و پلنگی روی شن کشید که نماد ایزد توفان و ایزدبانوی مهین بود. دعا های آیینی را خواند و

سرانجام بازوهایش را رو به آسمان باز کرد تا وحی الهی را دریافت کند. ایزدان دیگر حرف نمی زدند. حرف های خود را گفته بودند و حالا فقط باید آیین ها را به درگاه آنان به جا می آوردند. انبیا در سراسر دنیا از بین رفته بودند، البته به جز اسرائیل که سرزمینی مرتجع و خرافاتی بود و هنوز گمان می کرد آدم ها می توانند با آفرینندگان کیهان حرف بزنند.

به یاد آورد که نسل ها پیش، صور و صیدا با یکی از پادشاهان اورشلیم به نام سلیمان داد و ستد می کرده اند. سلیمان معبد عظیمی می ساخت و می خواست آن را با بهترین اجناس جهان تزیین کند. دستور داده بود از فینیقیه (که نامش را گذاشته بودند لبنان)، بهترین چوب های سدر را بیاورند. پادشاه صور مواد لازم را تأمین کرده بود و در ازای آن بیست شهر در جلیله به دست آورده بود، اما از آن ها راضی نبود. بعد سلیمان به او کمک کرد تا اولین کشتی های خود را بسازد، و حالا، فینیقیه بزرگ ترین ناوگان تجاری دنیا را داشت.

آن زمان، اسرائیل ملت بزرگ تری بود، با این که فقط یک خدا را می پرستید که حتا نامش را نمی دانستند و فقط به او می گفتند «پروردگار». شاهدختی از صیدا توانسته بود سلیمان را به ایمان راستین راهنمایی کند و سلیمان محرابی برای ایزدان کوه پنجم ساخته بود. اسرائیلی ها اصرار داشتند که «پروردگار»، خردمندترین پادشاه آن ها را تنبیه کرده و جنگ هایی به پا کرده تا تاج و تخت او را تهدید کند.

اما پسرش رَحْبَعَام^۱ به آیینی که پدرش پذیرفته بود، ادامه داد. دستور داد دو گوساله ی زرین بسازند و مردم اسرائیل آن ها را پرستند. آن زمان

بود که انبیا ظاهر شدند و جنگ بی وقفه‌ای را بر علیه حکام شروع کردند. حق با ایزابل بود: تنها راه برای زنده نگه داشتن دین حقیقی، راحت شدن از شر انبیا بود. هرچند زن آرامی بود و با بردباری و ترس از جنگ بزرگ شده بود، می دانست لحظه‌ای وجود دارد که خشونت تنها پاسخ ممکن است. ایزدان مخدوم ایزابل، خونی را که حالا دست‌هایش را آلوده بود، می بخشیدند.

کاهن اعظم به کوه خاموش پیش رویش گفت: «دست‌های من نیز هرآینه به خون آلوده می شود. انبیا نفرین اسرائیل اند و نوشتن، نفرین فینیقیه. هردو شری جبران‌ناپذیر به بار می آورند و باید تا وقتی ممکن است، جلو هر دو را گرفت. ایزد فصل‌ها نباید حالا ما را ترک کند.»

نگران اتفاق آن روز صبح بود: دشمن حمله نکرده بود. ایزد فصل‌ها قبلاً هم فینیقیه را ترک کرده بود، زیرا از دست مردمش آزرده بود. در نتیجه، نور چراغ‌ها کم سو شده بود، گاوها و گوسفندها بچه‌هایشان را ترک کرده بودند، گندم و جو نرسیده بود. ایزد خورشید دستور داد موجودات اصلی، یعنی عقاب و ایزد توفان، به دنبالش بروند، اما هیچ کس نتوانست پیدایش کند. سرانجام، ایزدبانوی مهین، زنبوری را فرستاد که ایزد فصل‌ها را در جنگلی یافت و او را نیش زد. خدا از خواب پرید و شروع کرد به نابودی هرچیزی در اطرافش. باید او را می بستند و خشم را از وجودش پاک می کردند، اما از آن به بعد، همه چیز طبیعی شد.

اگر تصمیم می گرفت دوباره ترک‌شان کند، جنگ نمی شد. آشوری‌ها همان طور در دهانه‌ی دره می ماندند و اکبر به وجود خویش ادامه می داد. گفت: «شجاعت، یعنی ترس همراه با امید. برای همین این جایم، تا در

لحظه‌ی نبرد، تردید نکنم. باید به جنگ جویان اکبر نشان بدهم که دلیلی برای دفاع از شهر وجود دارد. این دلیل، نه چاه است، نه بازار، و نه قصر حاکم. باید با سپاه آشور روبه‌رو بشویم، تا الگویی به جا بگذاریم.»
نفیر شیپور آشوری‌ها، خطر الفبا را تا ابد یک‌سره می کرد. فاتحان، زبان و رسوم خود را تحمیل می کردند، اما به نیایش ایزدان کوه پنجم ادامه می دادند و مهم تنها همین بود.

- «در آینده، دریانوردان ما، داستان دلاوری‌های جنگ جویان ما را به سرزمین‌های دیگر خواهند برد. کاهنان، داستان پهلوانان و روزی را باز خواهند گفت که اکبر کوشید در برابر هجوم آشوریان بایستد. نقاشان اشکال مصری بر پاپيروس خواهند کشید؛ کاتبان بیلوس وجود نخواهند داشت. متون مقدس فقط در دست کسانی می ماند که به دنیا آمده‌اند تا سزاوار خواندن آن‌ها باشند، و بعد نسل‌های بعدی می‌کوشند اعمال ما را تقلید کنند، و دنیای بهتری خواهیم ساخت...»

اما حالا، باید اول در این جنگ شکست بخوریم. شجاعانه می‌جنگیم، اما ضعیف‌تریم، و با افتخار می‌میریم.»

در آن لحظه، کاهن به شب نگریست و دریافت که حق با اوست. آن سکوت، پیش‌درآمد نبردی عظیم بود، اما اهالی اکبر در اشتباه بودند و سلاح خود را زمین گذاشته بودند و درست در لحظه‌ای که هشیاری لازم بود، خوش می‌گذرانند. هیچ وقعی به درس طبیعت نمی‌گذاشتند: جانوران به هنگام نزدیکی خطر، ساکت می‌شدند.

سرانجام گفت: «بگذار برنامه‌ی ایزدان تحقق یابد. باشد که به خاطر کردار درست ما، آسمان و زمین در هم نییچد. ما از سنت پیروی کرده‌ایم.»

ایلیا التماس کرد: «دست کم بگذار این‌ها بروند، دلیلی برای ماندن ندارند.»

اما فرشته‌ی خدا دیگر نبود. ایلیا کیسه‌ی همراهش را بر زمین انداخت، وسط جاده نشست و تلخ گریست.

زن و پسرک که هیچ ندیده بودند، پرسیدند: «چه شده؟»
گفت: «برمی‌گردیم. خواست خدا این است.»



نتوانست خوب بخوابد. شب بیدار شد و تنش فضای پیرامونش را حس کرد؛ بادی اهریمنی در خیابان‌ها می‌وزید و با خود ترس و شک می‌آورد. در سکوت دعا کرد: «در عشق زنی، عشق به تمامی موجودات را یافته‌ام. به او احتیاج دارم. می‌دانم که خدا از یاد نمی‌برد که من ابزار اویم. شاید ضعیف‌ترین ابزارش. پروردگارا، کمکم کن، زیرا باید در میان نبردها، آرام بگیرم.»

به یادگفته‌ی حاکم در باره‌ی بی‌فایدگی ترس افتاد. با این حال، خواب از او دوری می‌جست: «به نیرو و آرامش احتیاج دارم، تا هنوز میسر است، به من خواب بده.»

فکر کرد فرشته‌اش را فرا بخواند و کمی با او حرف بزند، اما می‌دانست چیزهایی را خواهد شنید که میلی به شنیدنش ندارد، نظرش را عوض کرد. از پله‌ها پایین رفت تا آرامش پیدا کند. کیسه‌هایی که زن برای فرارشان آماده کرده بود، هنوز خالی نشده بود.

فکر کرد به اتاقش برگردد. گفته‌ی خدا به موسا را به یاد آورد: و کدام

ایلیا، زن و پسرک، به سمت غرب، به سوی اسرائیل رفتند. نیازی نبود از کنار اردوگاه آشوری‌ها در جنوب بگذرند. نور ماه، بدر، پیش‌روی را راحت‌تر می‌کرد، اما سایه‌های غریب و اشکال شومی نیز بر صخره‌ها و سنگ‌های دره پدید می‌آورد.

فرشته‌ی خدا در تاریکی ظاهر شد. شمشیری آتشین در دست داشت.

پرسید: «به کدامین سوی رهسپاری؟»

ایلیا پاسخ داد: «به سوی اسرائیل.»

- «مگر فراخوانده تو را، خداوند خدا؟»

- «می‌دانم خدا چه معجزه‌ای از من انتظار دارد. و اکنون می‌دانم کجا این معجزه را تحقق ببخشم.»

فرشته تکرار کرد: «مگر فراخوانده تو را، خداوند خدا؟»

ایلیا ساکت ماند.

فرشته برای بار سوم پرسید: «مگر فراخوانده تو را، خداوند خدا؟»

- «نه.»

- «پس برگرد به جای نخستین که آمده‌ای؛ زیرا هنوز راهی است تا

کمال سرنوشتت. فراخوانده هنوز تو را، خداوند خدا.»

مرد است که زنی را نامزد کرده و اما او را تصاحب نکرده؛
بگذارید او برود و به خانه‌اش بازگردد، مبادا در جنگ کشته
شود و نامزدش نصیب مردی دیگر شود.

هنوز جسم یکدیگر را نشناخته بودند. اما شبی خسته کننده از سر
گذرانده بودند و موقع آن کار نبود.

تصمیم گرفت کیسه‌ها را باز کند و همه چیز را سر جایش بگذارد. دید
که زن، علاوه بر چند تکه لباسش، لوازم رسم حروف بیبلوس را هم
برداشته.

قلمی برداشت، لوح گلی کوچکی را تر کرد و شروع کرد به نوشتن چند
حرف. موقعی که زن را در حال کار تماشا می‌کرد، نوشتن را یاد گرفته بود.
به امید آن که ذهنش را متوجه مسایل دیگر کند، گفت: «چه چیز ساده
و بدیعی!» اغلب هنگامی که سر چاه می‌رفت، حرف‌های زن‌ها را می‌شنید
که می‌گفتند: «یونانی‌ها مهم‌ترین اختراع ما را دزدیدند.» اما ایلیا
می‌دانست که چنین نیست، آن‌ها حروف فینیقی را اقتباس کرده بودند،
حروف صدادار را به آن‌ها اضافه کرده بودند و الفبا را به شکلی در آورده
بودند که تمام ملت‌ها می‌توانستند استفاده کنند. از آن گذشته، نام مجموعه
تومارهاشان را به نام شهری که حروف الفبا را اختراع کرده بود، بیبلیا
گذاشته بودند.

بیبلیای یونانی روی پوست حیوانات نوشته می‌شد. ایلیا فکر
کرد که این راه بسیار ناپایداری برای ثبت کلمات است. مقاومت
پوست بسیار کم‌تر از الواح گلی بود و به راحتی می‌شد آن را دزدید.
پاپیروس موقع دست به دست شدن، پاره می‌شد و آب آن را از بین

می‌برد. فکر کرد: «بیبلیا و پاپیروس دوام ندارند؛ فقط الواح گلی تا
ابد می‌مانند.»

اگر اکبر مدت بیش‌تری دوام می‌آورد، به حاکم توصیه می‌کرد تمام
تاریخ کشورشان را روی الواح گلی بنویسند و در اتاق مخصوصی نگه
دارند تا نسل‌های بعدی بخوانند. بدین گونه، اگر روزی کاهنان فینیقیه که
حافظ تاریخ ملت‌شان بودند، از بین می‌رفتند، فتوحات جنگ‌جویان و
شاعران از یاد نمی‌رفت.

تا مدتی سرش را به نوشتن همان حروف و تشکیل دادن کلمات
مختلف از آن حروف، گرم کرد. از نتیجه‌ی کار بسیار لذت می‌برد. این کار
آرامش‌کرد و به بسترش برگشت.



کمی بعد، با صدای کنده شدن در اتاقش، از خواب پرید.

- «این خواب نیست. لشکر در حال جنگ پروردگار هم نیست.»

سایه‌ها از هر طرف می‌آمدند و مثل دیوانه‌ها، به زبانی که ایلیا
نمی‌فهمید، فریاد می‌کشیدند.
- «آشوری‌ها!»

درهای دیگر هم از جا کنده شد، دیوارها با ضربات محکم پتک فرو
ریخت، خروش مهاجمان با فریاد کمک‌خواهی مردم که از میدان
می‌آمد، آمیخته بود. سعی کرد برخیزد، اما یکی از سایه‌ها او را بر زمین
انداخت. صدای خفه‌ای کف اتاق را لرزاند.

ایلیا فکر کرد: «آتش! خانه را آتش زده‌اند!»

شنید کسی به زبان فینیقی گفت: «تویی. تو رهبرشانی. مثل بزدلی در خانه‌ی زنی مخفی شده‌ای.»

به صورت گوینده‌ی این حرف نگاه کرد. شعله‌ها اتاق را روشن کرد، و مردی را باریش دراز و لباس نظامی دید. بله، آشوری‌ها آمده بودند. باگیجی پرسید: «شما شب حمله کردید؟»

مرد جواب نداد. ایلیا برق شمشیرهای برهنه را دید و یکی از جنگ‌جوها، بازوی راست او را شکافت.

ایلیا چشم‌هایش را بست؛ در یک لحظه، تمام زندگی‌اش از جلو چشم‌هایش گذشت. بار دیگر در خیابان‌های شهر زادگاهش بازی می‌کرد، برای اولین بار به اورشلیم سفر می‌کرد و بوی چوب بریده را در کارگاه نجاری می‌شنید، از دیدن عظمت دریا و لباس‌هایی که مردم در شهرهای بزرگ ساحلی می‌پوشیدند، به وجد می‌آمد. خودش را دید که در دره‌ها و کوه‌های ارض موعود راه می‌رفت، نخستین باری را به یاد آورد که ایزابل را دید، شبیه دختر بچه‌ای بود و هرکس به او نزدیک می‌شد، افسونش می‌کرد. دوباره شاهد قتل عام انبیا شد، بار دیگر آوای پروردگار را شنید که دستور می‌داد به صحرا برود. باز چشم‌های زنی را دید که کنار دروازه‌ی صَرفه منتظرش بود. شهری که اهالی‌اش آن را اکبر می‌خواندند، و پی برد که از همان لحظه‌ی اول، عاشق او شده. بار دیگر از کوه پنجم بالا رفت، کودکی را به زندگی باز آورد، و مردم او را خردمند و داور خود دانستند. به آسمان نگریست، صورت‌های فلکی به سرعت جابه‌جا می‌شدند، از دیدن ماه که در یک لحظه هر چهار مرحله‌ی رشدش را به نمایش می‌گذاشت، به حیرت آمده، احساس گرما کرد، و سرما، پاییز و

بهار، باران و رعد و برق را تجربه کرد. ابرها با هزاران هزار شکل مختلف حرکت می‌کردند و آب رودها دوباره در بستر جاری شد. بار دیگر روزی را پیش چشم آورد که نخستین خیمه‌ی آشوری برپا شد، و بعد دومی، و بعد ده‌ها، صدها خیمه... فرشته‌ها می‌آمدند و می‌رفتند، آن شمشیر آتشین را در جاده‌ی اسرائیل به یاد آورد، به یاد شب‌های بی‌خوابی، نوشتن بر الواح گلی افتاد و...

باز در زمان حال بود. فکر کرد طبقه‌ی پایین چه اتفاقی می‌افتد؛ باید بیوه‌زن و پسرش را به هر قیمتی نجات می‌داد.

به یکی از سربازان دشمن گفت: «آتش! خانه دارد در آتش می‌سوزد!» نمی‌ترسید؛ تنها نگرانی‌اش، بیوه‌زن و پسرش بود. یک نفر سرش را به کف اتاق فشار داد و مزه‌ی خاک را در دهانش احساس کرد. زمین را بوسید، گفت چه قدر دوستش دارد، و توضیح داد که هر کاری توانسته، برای اجتناب از این پیشامد کرده. سعی کرد تقلایی بکند و خودش را از دست آن‌ها نجات بدهد، اما کسی پایش را روی سینه‌اش فشار داد.

فکر کرد: «حتماً فرار کرده. به یک زن بی‌دفاع آزاری نمی‌رسانند.» آرامش عمیقی قلبش را گرفت. شاید پروردگار به این نتیجه رسیده بود که ایلیا انتخاب درستی نیست و نبی دیگری پیدا کرده بود تا اسرائیل را از گناه نجات بدهد. مرگ سرانجام آمده بود، به همان شکلی که خودش آرزو داشت، به شکل شهادت. سرنوشتش را پذیرفت و منتظر ضربه‌ی کشنده ماند.

لحظه‌ها گذشت؛ هنوز صدای فریاد می‌آمد، هنوز خون از زخمش جاری بود، اما ضربه‌ی کشنده فرو نیامد.

می دانست که حداقل یکی از آن‌ها زبان او را می فهمد. فریاد زد: «بگو فوراً مرا بکشند!»

هیچ کس توجهی نکرد. به شدت مشغول بحث بودند. انگار کسی اشتباهی کرده بود. چند سرباز شروع کردند به لگد زدن به او، و ایلیا برای اولین بار متوجه شد که غریزه‌ی بقا، دارد در وجودش مستقر می شود. احساس وحشتی به او دست داد.

نومیدانه فکر کرد: «دیگر نمی توانم آرزوی زندگی کنم. چرا که از این اتاق زنده بیرون نمی روم.»

اما هیچ اتفاقی نیفتاد. انگار دنیا در آن قیل و قال فریاد و صدا و غبار، معلق بود. شاید خداوند همان کاری را کرده بود که با یوشع کرده بود. زمان در میدان جنگ متوقف شده بود.

در همان هنگام صدای جیغ زن را از طبقه‌ی پایین شنید. با نیرویی فوق انسانی، دو نفر از نگهبان‌ها را کنار انداخت و روی پایش ایستاد، اما بی درنگ او را بر زمین انداختند، یکی لگدی به سرش زد و بی هوش شد.



چند دقیقه بعد، به هوش آمد. آشوری‌ها او را به خیابان کشیده بودند. گیج و منگ، سرش را بالا آورد، تمام خانه‌های آن محله، طعمه‌ی شعله‌های آتش شده بود.

- «یک زن بی گناه و ناتوان آن جاگیر افتاده! نجاتش بدهید!»
صدای جیغ و ناله... مردم به هر طرف می دویدند. همه چیز آشفته بود. سعی کرد برخیزد، اما دوباره بر زمین انداختندش.

ایلیا دعا کرد: «پروردگارا! هر کاری که می خواهی، با من بکن، که زندگی و مرگم را وقف تو کرده‌ام. اما آن زن را که پناهم داد، نجات بده!»
یکی بازویش را گرفت و بلندش کرد.

افسر آشوری که زبان او را بلد بود، گفت: «بیا و ببین. سزاوار آنی.»
دو سرباز او را گرفتند و به طرف در هل دادند. آتش به سرعت خانه را می بلعید و نور آتش تمام اطراف را روشن می کرد. از هر طرف صدای گریه و ناله می شنید: بچه‌ها حق می کردند، پیرمردها برای بخشش استغاثه می کردند. زن‌ها نومیدانه دنبال بچه‌هایشان می گشتند. اما گوش او، تنها فریاد کمک‌خواهی زنی را می شنید که به او پناه داده بود.

- «چه شده؟ زن و بچه‌ای آن تو هستند! چرا با این‌ها این طور می کنید؟»
- «برای این که سعی کرد حاکم اکبر را پنهان کند.»
- «من حاکم نیستم! اشتباه بزرگی کرده‌اید!»

افسر آشوری او را به طرف در هل داد. سقف خانه در اثر آتش فرو ریخته و زن تا نیمه در آوار دفن شده بود. ایلیا تنها می توانست دستش را ببیند که نومیدانه این طرف و آن طرف می رفت. کمک می خواست، التماس می کرد که نگذارند زنده در آتش بسوزد.

ایلیا التماس کرد: «چرا مرا زنده می گذارید و با او این طور می کنید؟»
- «زنده نمی گذاریم، اما می خواهیم هرچه بیش تر رنج بیری. سردار ما به طور خفت‌باری سنگ‌سار شد و جلو دیوارهای شهر مرد. دنبال زندگی آمد و به مرگ محکوم شد. حالا همین سرنوشت نصیب تو می شود.»
ایلیا نومیدانه سعی کرد خودش را آزاد کند، اما نگهبان‌ها او را بردند. از خیابان‌های اکبر گذشتند که به اندازه‌ی دوزخ داغ بود؛ سربازها به شدت

عرق می ریختند و بعضی از آن‌ها، از دیدن آن صحنه منقلب شده بودند. ایلیا خودش را به زمین می‌کوبید و رو به آسمان فریاد می‌زد، اما آشوری‌ها به اندازه‌ی خود خدا ساکت بودند.

به میدان رسیدند. بیش‌تر ساختمان‌های شهر شعله‌ور بود و صدای آتش با صدای فریاد اهالی اکبر آمیخته بود.

- «چه خوب است که مرگ هنوز وجود دارد.»

از آن روز اول در طویله، ایلیا بارها به این موضوع فکر کرده بود!

جنازه‌ی سربازان اکبر، اغلب بدون لباس نظامی، روی زمین افتاده بود. مردم را دید که به هر طرف می‌دویدند و نمی‌دانستند کجا می‌روند، نمی‌دانستند دنبال چه‌اند، هیچ چیز جز نیاز به تظاهر به انجام کاری، نیاز به مبارزه در برابر مرگ و ویرانی، راهنمایشان نبود.

فکر کرد: «چرا این کار را می‌کنند؟ نمی‌بینند که شهر در دست دشمن است و جای فراری ندارند؟» همه چیز به سرعت رخ داده بود. آشوری‌ها از تفوق عددی‌شان استفاده کرده بودند و نگذاشته بودند سربازان‌شان درگیر نبرد بشوند. سربازان اکبر تقریباً بدون جنگ قتل عام شده بودند.

وسط میدان توقف کردند. ایلیا را وادار کردند روی زمین زانو بزنند و دست‌هایش را بستند. دیگر فریادهای زن را نمی‌شنید؛ شاید زود مرده بود و زجر سوختن در آتش را نکشیده بود. پروردگار، زن را در دستان خود داشت. و زن فرزندش را در آغوش حمل می‌کرد.

گروه دیگری از سربازان آشوری، زندانی دیگری را آوردند که صورتش در اثر ضربات متعدد، از شکل افتاده بود. اما ایلیا توانست سپهسالار را بشناسد.

سپهسالار فریاد زد: «زنده‌باد اکبر! زنده‌باد فینیقیه و جنگ جویانش، که در روز با دشمن می‌جنگند! مرگ بر بزدلانی که شب حمله می‌کنند!» نتوانست جمله‌اش را تمام کند. شمشیر سردار آشوری فرود آمد و سر سپهسالار روی زمین غلتید.

ایلیا به خودش گفت: «حالا نوبت من است. دوباره در بهشت آن زن را می‌بینم و دست در دست هم، قدم می‌زنیم.»

در آن لحظه، مردی جلو آمد و شروع کرد به بحث با افسرها. یکی از اهالی اکبر بود که معمولاً به گردهمایی‌های میدان شهر می‌آمد. ایلیا به یاد آورد که قبلاً در حل مشکلی جدی با همسایه‌اش، به او کمک کرده است. آشوری‌ها بحث می‌کردند، صداشان بلند و بلندتر می‌شد و به او اشاره می‌کردند. مرد زانو زد، پایشان را بوسید، دستش را به سوی کوه پنجم دراز کرد و مثل کودکی گریست. ظاهراً خشم مهاجمان داشت فرو می‌نشست. بحث همان‌طور ادامه داشت. مرد التماس می‌کرد و می‌گریست و به ایلیا اشاره می‌کرد و به خانه‌ی حاکم. سربازها از آن مکالمه راضی نبودند. سرانجام، افسری که به زبان او صحبت می‌کرد، نزدیک شد.

- «جاسوس ما...» به مرد اشاره کرد: «می‌گویند اشتباه کرده‌ایم. او نقشه‌ی شهر را به ما داد و به گفته‌ی او اعتماد داریم. ما میلی به کشتن تو نداریم.» با پایش او را هل داد. ایلیا روی زمین افتاد.

- «می‌گویند تو می‌خواهی به اسرائیل بروی و شاهدخت غاصب تاج و تخت را سرنگون کنی. درست است؟»

ایلیا پاسخ نداد.

افسر اصرار کرد: «اگر درست باشد، می‌توانی از این جا بروی و به موقع آن زن و پسرش را نجات بدهی.»

گفت: «درست است.» شاید خدا ندایش را شنیده بود و می خواست کمکش کند تا آن‌ها را نجات بدهد.

افسر ادامه داد: «می توانستیم اسیرت کنیم و به صور و صیدا ببریم. اما جنگ‌های زیادی در پیش داریم و بار اضافه‌ای. می توانستیم خون‌بهایی برای تو بخواهیم. اما از کی؟ تو حتا در کشور خودت هم یک غریبه‌ای!» پایش را روی صورت ایلیا فشار داد.

- «تو بی فایده‌ای. نه به درد دشمن می خوری و نه به درد دوست. مثل شهرتان. این شهر ارزش‌اش را ندارد که بخشی از ارتشم را این جا بگذارم. بعد از فتح شهرهای ساحلی، اکبر به هر حال مال ماست.»

ایلیا گفت: «سؤالی دارم، فقط یک سؤال.» افسر با خستگی به او نگاه کرد.

- «چرا شب حمله کردید؟ مگر نمی دانید که باید روز جنگید؟»

افسر پاسخ داد: «ما قانون را نشکستیم. هیچ قانونی حمله در شب را ممنوع نمی کند. فرصت زیادی داشتیم تا با این منطقه آشنا بشویم. شما آن قدر گرفتار سنت‌ها تان بودید که نفهمیدند با زمان، همه چیز تغییر می کند.» و بی حرف دیگری، او را ترک کردند. جاسوس نزدیک شد و دست‌هایش را باز کرد.

- «عهد کرده بودم که روزی کمکت را جبران کنم و به عهدم وفا کردم. وقتی آشوری‌ها وارد قصر شدند، یکی از خدمتکارها به آن‌ها گفت حاکم در خانه‌ی بیوه‌زن پنهان شده. وقتی به آن جا می رفتند، حاکم فرار کرد.» ایلیا گوش نمی داد. آتش در هر سو صدا می کرد و ناله‌ها و فریادها ادامه داشت.

در میان آن آشفتگی، پیدا بود که یگ گروه هنوز نظم خود را حفظ کرده و از نظم نامرئی پیروی می کند. آشوری‌ها در سکوت عقب‌نشینی می کردند. نبرد اکبر به پایان رسیده بود.



«مرده! نمی خواهم به آن جا بروم. مرده. یا با معجزه‌ای زنده مانده و خودش دنبال من می آید.»

اما قلبش او را واداشت بایستد و به خانه برود. با خودش می جنگید؛ در آن لحظه، چیزی بیش تر از عشق آن زن در خطر بود... تمام زندگی‌اش، ایمانش به برنامه‌های خدا، ایمانش به ترک شهر زادگاهش، ایمانش به این که رسالتی دارد و می تواند آن را به انجام برساند... همه در خطر بود.

به اطرافش نگاه کرد. دنبال شمشیری می گشت تا جان خودش را بگیرد. اما آشوری‌ها هر سلاحی را در اکبر، با خود برده بودند. فکر کرد خودش را در آتش بیندازد. اما از درد و زجرش می ترسید.

تا چند لحظه فلج ماند. کم کم به خود آمد و شرایط محیطش را درک کرد. زن و پسرش حتماً تا به حال این دنیا را ترک کرده بودند. اما باید آن‌ها را بنا به سنت، به خاک می سپرد. در آن لحظه، برنامه‌ی خداوند - چه خدا وجود داشت و چه نداشت - تنها ملجای او بود. اول باید وظیفه‌ی مذهبی‌اش را انجام می داد و بعد درگیر رنج و شک می شد.

از آن گذشته، هنوز ممکن بود زنده باشند. نباید آن جا می ماند و دست روی دست می گذاشت.

- «نمی‌خواهم صورت سوخته‌شان را ببینم. نمی‌خواهم ببینم که پوست صورتشان کنده شده. روح آن‌ها الان در بهشت است.»



با این حال، به طرف خانه به راه افتاد. دود، گلو و چشم‌هایش را می‌سوزاند و پیدا کردن راه آسان نبود. کم‌کم به وضعیت شهر پی می‌برد. هرچند دشمن عقب‌نشینی کرده بود، اما وحشت هنوز به شکل هولناکی به شهر نفوذ می‌کرد. مردم بی‌هدف این طرف و آن طرف می‌رفتند، گریه می‌کردند، به خاطر مردگان‌شان، به درگاه ایزدان دادخواهی می‌کردند.

نگاه کرد تا ببیند کسی هست تا کمکش کند؟ مردی تنها و به شدت منقلب را دید. فکرش جای دیگری بود.

- «بهتر است راست به آن جا بروم و کمک نخواهم.» اکبر را خوب می‌شناخت، انگار زادگاهش بود، می‌توانست راهش را پیدا کند. هرچند خیلی از جاهایی را که قبلاً دیده بود، دیگر نمی‌شناخت. کم‌کم صدای جیغ و ناله‌ها در خیابان‌ها مفهوم می‌شد. مردم کم‌کم می‌فهمیدند که فاجعه‌ای رخ داده و باید کاری بکنند.

یکی گفت: «یک زخمی این جاست!»

دیگری گفت: «آب بیش‌تری می‌خواهیم! وگرنه نمی‌توانیم آتش را خاموش کنیم.»

- «کمک! شوهرم گیر افتاده!»

به مکانی رسید که ماه‌ها پیش، مثل دوستی از او استقبال کرده و پناهش

داده بودند. پیرزنی، وسط خیابان، تقریباً جلو خانه نشسته بود. کاملاً برهنه بود. ایلیا سعی کرد کمکش کند، اما زن او را عقب راند و فریاد زد: - «دارد می‌میرد! کاری بکن! آن دیوار را از رویش بردار!»

و شروع کرد به جیغ‌های عصبی زدن. ایلیا بازویش را گرفت و کنارش کشید، سر و صدای پیرزن نمی‌گذاشت ناله‌های زن را بشنود. اطرافش همه چیز ویرانه بود، سقف و دیوارها فرو ریخته بود و نمی‌توانست به یاد آورد بار آخر کجا او را دیده. شعله‌ها فرو نشسته بود، اما گرما تحمل‌ناپذیر بود؛ بر آوارهای روی زمین قدم گذاشت و به طرف جایی رفت که قبلاً اتاق خواب بیوه‌زن بود.

با وجود هیاهو، توانست ناله‌هایی را تشخیص بدهد. صدای او بود. ناخودآگاه خاک را از روی لباسش پاک کرد، انگار می‌خواست سر و وضعش را درست کند. ساکت ماند و سعی کرد تمرکز کند. صدای ترق ترق آتش را می‌شنید، و صدای ناله‌های کمک‌خواهی مردمی که در خانه‌های همسایه زیر آوار مانده بودند. فکر کرد به آن‌ها بگوید ساکت شوند، زیرا او باید جای زن و پسرش را تشخیص بدهد. بعد از مدت درازی، دوباره صدا را شنید. کسی چوب زیر پایش را می‌خراشید. به زانو افتاد و مثل جن زده‌ها شروع کرد به کندن. خاک و سنگ و چوب را کنار زد. سرانجام، دستش به چیز گرمی خورد. خون بود.

گفت: «خواهش می‌کنم، نمیر.»

- «بگذار همین جا بمانم. نباید صورتم را ببینی. به پسرم کمک کن.» ایلیا به کندن ادامه داد و زن تکرار کرد: «برو جسد پسرم را پیدا کن. خواهش می‌کنم.»

سر ایلیا روی سینه‌اش افتاد و زیر گریه زد.

گفت: «نمی‌دانم کجاست. خواهش می‌کنم نرو. دلم می‌خواهد پیش من بمانی. باید عشق ورزیدن را به من یاد بدهی. قلبم حالا آماده است.»
- «قبل از این که بیایی، سال‌ها تمنای مرگ می‌کردم. حالا حتماً شنیده و دنبال آمده.»

زن نالید. ایلیا لبش را گزید و چیزی نگفت. کسی شانه‌اش را لمس کرد. از جا پرید. پسرک بود. غرق خاک و دوده بود، اما سالم به نظر می‌آمد. پرسید: «مادرم کجاست؟»

صدایی از زیر آوار پاسخ داد: «این جایم پسر. سالمی؟»
پسرک زد زیر گریه. صدا که ضعیف‌تر می‌شد، گفت: «داری گریه می‌کنی پسر. این کار را نکن. مدت‌ها طول کشید تا مادرت فهمید که زندگی معنایی دارد. کاش به تو یاد داده باشم. وضع شهر زادگاهت چه طور است؟»

ایلیا و پسرک ساکت ماندند. به هم چسبیده بودند.
ایلیا دروغ گفت: «خوب است. چند تا جنگ‌جو مردند، اما آشوری‌ها عقب‌نشینی کردند. دنبال حاکم بودند تا انتقام مرگ سردارشان را بگیرند.»
باز سکوت. و باز صدای زن آمد. ضعیف‌تر شده بود.
- «بگو شهر من در امان است.»

ایلیا می‌دانست که زن به زودی از دست می‌رود.

- «شهر سر جایش است و حال پسر هم خوب است.»

- «تو چی؟»

- «زنده مانده‌ام.»

می‌دانست با این کلمات، روح زن را آزاد می‌کند و اجازه می‌دهد در آرامش بمیرد.

پس از لحظه‌ای، زن گفت: «به پسر بگو زانو بزنند. می‌خواهم قسم بخوری، به خداوندگار خدایت.»

- «هر چه که بخواهی. هر چه که بخواهی.»

- «یک بار گفتم که خدا همه جا هست و حرفت را باور کردم. گفتمی روح آدم به بالای کوه پنجم نمی‌رود، این را هم باور کردم. اما نگفتمی کجا می‌رود. قسم بخورید: شما دو تا برای من گریه نمی‌کنید، هر دو مراقب هم می‌مانید، تا خدا به هر کدام‌تان اجازه بدهد به راه خود بروید. از این لحظه به بعد، روح من با هر چه بر زمین شناخته‌ام، یکی می‌شود. من دره‌ام، کوه‌های کنار دره‌ام، شهرم، مردمی‌ام که در خیابان‌ها راه می‌روند. من بیماران و گدایان، سربازان، کاهن‌ها، بازرگان‌ها و اشراف شهرم. من خاکی‌ام که بر آن گام می‌گذارند، و چاهی که تشنگی همه را فرو می‌نشاند.»

’برایم گریه نکنید. دلیلی برای اندوه نیست. از این لحظه به بعد، من اکبرم، و شهر زیبایی است.’

سکوت مرگ مستولی شد و باد از وزش باز ماند. ایلیا دیگر صدای فریادهای بیرون یا ترق و ترق آتش را در خانه‌های همسایه نمی‌شنید؛ تنها سکوت را می‌شنید و تقریباً می‌توانست شدت آن را حس کند.

بعد ایلیا پسرک را با خود برد، لباس خودش را پاره کرد، رو به آسمان کرد و با تمام وجودش فریاد کشید: «ای خداوندگار خدای من! به خاطر تو اسرائیل را ترک گفتم و نمی‌توانم همچون انبیایی که آن جا

ماندند، خون خویش را تقدیمت کنم. دوستانم مرا بزدل خواندند و دشمنانم خائن.

‘ به خاطر تو، فقط آورده‌های کلاغ را خوردم و صحرا را پشت سر گذاشتم و به صرفه رفتم، شهری که اهالی‌اش آن را اکبر می‌خوانند. دست تو مرا با زنی آشنا کرد؛ دست تو قلبم را عاشق او کرد. اما هرگز رسالت حقیقی‌ام را از یاد نبردم؛ تمام روزها در این جا، آماده‌ی حرکت بودم.

‘ اکبر زیبا ویران شده، و زنی که به من اعتماد کرد، این زیر خفته. کجا گناه کرده‌ام ای پروردگار؟ کدام لحظه از خواسته‌ی تو منحرف شده‌ام؟ اگر از من ناخشنودی، چرا مرا از این جهان نبردی؟ اما باز کسانی را آزردی که پناهم دادند و دوستم داشتند.

‘ سر از کار تو در نمی‌ورم، خدایا. هیچ عدلی در اعمالت نمی‌بینم. در تحمل رنجی که بر من مقرر داشته‌ای، از پای افتاده‌ام. خود را از زندگی من کنار بکش، که من هم ویران شده‌ام، سوخته‌ام، غبار شده‌ام.»

نوری در میان آن تنهایی و آتش ظاهر شد. فرشته‌ی خدا پیش روی ایلیا بود.

ایلیا پرسید: «این جا چه می‌کنی؟ نمی‌بینی که دیگر خیلی دیر شده؟»

– «آمده‌ام تا بازگویم که خداوند خدای، با نیوشید نیایش تو را، و اجابت کرد خواست تو را. دیگر نخواهی شنید آوای فرشته‌ات را. دیگر نخواهد بود دیداری با من، تا موعد روزگار آزمونت سر رسد.»

ایلیا دست پسرک را گرفت و بی‌هدف به راه افتاد. باد، دود را حرکت داده بود و در خیابان‌ها جمع کرده بود. نمی‌شد نفس کشید.

فکر کرد: «شاید خواب باشد. شاید کابوس باشد.»

پسرک گفت: «به مادرم دروغ گفתי. شهر نابود شده.»

– «چه مهم؟ او که ندید چه بلایی نازل شده. همان بهتر که در آرامش

مرد.»

– «برای این که او به تو اعتماد داشت. گفت او اکبر است.»

تکه‌های شیشه و سفال روی زمین، پای ایلیا را برید. درد ثابت می‌کرد که خواب نمی‌بیند؛ همه‌چیز به طرز وحشتناکی واقعی بود. به میدان رسیدند. همان میدانی که... چند وقت پیش؟... مردم را می‌دید و در حل مشکلات کمک‌شان می‌کرد. نور آتش، آسمان را طلایی کرده بود.

پسرک اصرار کرد: «نمی‌خواهم مادرم این چیزی باشد که می‌بینم. به او دروغ گفתי!»

پسرک تقریباً توانسته بود به قولش عمل کند. ایلیا حتی یک قطره اشک در چشم‌های او ندیده بود. فکر کرد: «چه می‌توانم بکنم؟» پایش زخم بود. تصمیم گرفت فکرش را بر پایش متمرکز کند تا نومیدی را از یاد ببرد. به زخم شمشیر آشوری بر بازویش نگاه کرد. آن اندازه که فکر می‌کرد، عمیق نبود. با پسرک همان جایی نشست که دشمنان دست‌هایش را بستند و خائنی او را نجات داد. دید که مردم دیگر نمی‌دویدند؛ آرام در میان ویرانه‌های دودگرفته و غبارآلود راه می‌رفتند، مثل مرده‌های متحرک. به ارواحی می‌ماندند که از آسمان رانده شده‌اند و محکومند تا ابد روی زمین راه بروند. هیچ چیز معنایی نداشت.

بعضی‌ها واکنش نشان می‌دادند؛ هنوز به صدای زن‌ها و دستورات سربازانی توجه می‌کردند که از قتل عام جان سالم به در برده بودند. اما تعدادشان کم بود و نتیجه‌ای نمی‌گرفتند.

کاهن اعظم زمانی گفته بود که دنیا، رؤیای جمعی ایزدان است. اگر راست می‌گفت چه؟ آیا حالا می‌توانست به ایزدان کمک کند تا از این کابوس بیدار شوند و بعد دوباره آن‌ها را بخواباند تا رؤیای بهتری ببینند؟ ایلیا همیشه پس از دیدن رؤیاهای صادقه‌ی شبانه، از خواب بیدار می‌شد و باز می‌خوابید؛ چرا آفرینندگان دنیا همین کار را نمی‌کردند؟

روی مرده‌ها سکندری می‌خورد. دیگر هیچ یک نگران نبودند، نگران پرداخت مالیات، اردوگاه آشوری‌ها در دره، مراسم مذهبی، یا وجود یک نبی سرگردان که شاید روزی با آن‌ها حرف زده بود. «نمی‌توانم همیشه همین جا بمانم. میراثی که او برایم گذاشت، این پسر بود و باید سزاوارش باشم. حتماً اگر آخرین کارم بر روی زمین باشد.»

به زحمت از جا برخاست، دست پسرک را گرفت و راه افتادند. چند نفر مغازه‌ها و چادرهای ویران را غارت می‌کردند. برای اولین بار سعی کرد به حوادث واکنش نشان بدهد و از آن‌ها خواست این کار را نکنند. اما او را هل دادند و گفتند: «داریم پس مانده‌ی چیزهایی را می‌خوریم که حاکم خورده و جا گذاشته. برو گم شو.»

ایلیا رمقی برای بحث نداشت؛ پسرک را از شهر بیرون برد و در دره به راه افتادند. فرشته‌ها با شمشیرهای آتش، دیگر نمی‌آمدند.

- «ما بدر.»

دور از غبار و دود، می‌دید که مهتاب شب را روشن کرده است. چند ساعت پیش که شهر را به مقصد اورشلیم ترک می‌کرد، توانسته بود راهش را بی‌دردسر پیدا کند. آشوری‌ها هم از همین امتیاز استفاده کرده بودند.

پای پسرک به جنازه‌ای خورد و جیغ کشید. کاهن اعظم بود. بازوها و پاهایش را بریده بودند، اما هنوز زنده بود. چشم‌هایش را به قله‌ی کوه پنجم دوخته بود.

با صدایی بریده اما آرام، گفت: «می‌بینی؟ ایزدان فینیقی در نبرد آسمانی پیروز شدند.» خون از دهانش بیرون می‌زد.

ایلیا گفت: «بگذار به رنجت پایان بدهم.»

- «درد، در برابر شادی انجام وظیفه، هیچ معنایی ندارد.»

- «وظیفه‌ی تو نابودی شهری پر از مردم بی‌آزار بود؟»

- «شهر نمی‌میرد، فقط اهالی‌اش می‌میرند و اندیشه‌هاشان. روزی، دیگران به اکبر می‌آیند، آبش را می‌نوشند، و سنگی را که بنیان‌گذار این شهر گذاشته، دوباره پاک می‌کنند و در اختیار کاهنان جدید قرار می‌دهند. حالا رهایم کن؛ دردم به زودی تمام می‌شود، اما نومیدی تو تا پایان زندگی‌ات به جا می‌ماند.»

آن جسدِ مُثله شده، به زحمت نفس می‌کشید. ایلیا ترکش کرد. همان موقع، گروهی مرد و زن و بچه، دوان دوان به طرفش آمدند و دوره‌اش کردند.

فریاد زدند: «کار تو بود! تو سرزمین مادری‌ات را ننگین کردی و نفرین را به شهر ما آوردی.»

- «ایزدان شاهد این باشند! ایزدان بدانند کی مقصر است!»

هلش دادند و شانه‌هایش را گرفتند. پسرک دستش را رها کرد و ناپدید شد. مردم به صورت و سینه و پشتش کوبیدند، اما تنها فکرش، پسرک بود. حتماً نتوانسته بود او را کنارش نگه دارد.

کتک زیاد طول نکشید. شاید ضاربان، خودشان از خشونت خسته شده بودند. ایلیا روی زمین افتاد.

کسی گفت: «از این جا برو! عشق ما را با نفرت جواب دادی.» و رفتند. ایلیا رمق برخاستن نداشت. بعد از آن ننگ و رسوایی، دیگر آن مرد قبلی نبود. دیگر نه می خواست بمیرد و نه میلی به زندگی داشت. هیچ چیز نمی خواست: نه عشق داشت، نه نفرت، و نه ایمان.



کسی صورتش را لمس کرد و بیدار شد. هنوز شب بود. اما ماه از آسمان رفته بود.

پسرک گفت: «به مادرم قول داده‌ام مراقبت باشم. اما نمی دانم چه کنم.» - «برگرد به شهر. مردم خوبی‌اند و بالاخره یکی زیر بال و پر می گیردت.»

- «تو زخمی شده‌ای. باید به بازویت برس. شاید فرشته‌ای بیاید و بگوید چه باید بکنم.»

ایلیا فریاد زد: «نادان! تو هیچ نمی فهمی چه اتفاقی دارد می افتد! فرشته‌ها دیگر نمی آیند، چون ما مردم عادی هستیم و همه در مقابل رنج، ناتوانند. وقتی فاجعه‌ای پیش می آید، بگذار مردم خودشان مراقب خودشان باشند.»

نفس عمیقی کشید. سعی کرد خودش را آرام کند. دیگر بحثی لازم نبود.

- «چه طور راحت را به این جا پیدا کردی؟»

- «اصلاً از این جا نرفتم.»

- «پس ننگ و رسوایی‌ام را دیدی. دیدی که در اکبر دیگر کاری برای من نمانده.»

- «خودت گفتی که تمام نبردهای زندگی، چیزی به ما یاد می دهد، حتا وقتی شکست می خوریم.»

آن پیاده روی دیروز تا چاه را به یاد داشت. اما انگار سال‌ها گذشته بود. دلش می خواست به پسرک بگوید که کلمات زیبا، وقتی آدم رنج می برد، هیچ معنایی ندارد. اما نخواست ناراحتش کند.

- «چه طور از آتش فرار کردی؟»

پسرک سرش را پایین انداخت: «خوابم نبرد. تصمیم داشتم شب بیدار بمانم تا ببینم می روی به اتاق مادرم یا نه. دیدم که اولین سرباز آمد تو.» ایلیا برخاست و شروع کرد به قدم زدن. به دنبال صخره‌ای در برابر کوه پنجم می گشت. همان صخره‌ای که بعد از ظهری، همراه آن زن، غروب خورشید را تماشا کرده بود.

فکر کرد: «نباید به آن جا بروم. اگر بروم، از این هم نومیدتر می شوم.» اما نیرویی او را به آن مسیر می کشاند. وقتی رسید، تلخ گریست. مثل شهر اکبر، آن نقطه را هم سنگی مشخص می کرد. اما در تمام آن دره، فقط او معنای این سنگ را می دانست. نه اهالی شهر آن را ستایش می کردند و نه عشاق در جست و جوی معنای عشق، پاکش می کردند.

پسرک را در آغوش کشید و دوباره خوابید.

سپهسالار مرده بود؛ به زودی صور و صیدا هم تحت فرمان خارجی ها در می آمد. شاید حق با زن بود، ایزدان مدام تغییر می کردند و این بار، خداوند خدا رفته بود.

پسرک دوباره پرسید: «کی برمی گردیم؟»

ایلیا شانه هایش را گرفت و محکم تکانش داد.

- «پشت سرت را نگاه کن! تو که فرشته ی کور نیستی! پسری هستی که می خواست جاسوسی کارهای مادرش را بکند. چه می بینی؟ آن ستون های دود را دیده ای؟ می دانی معنی اش چیست؟»

- «داری اذیتم می کنی! می خواهم از این جا بروم، می خواهم بروم!»

ایلیا مکث کرد. از دست خودش به ستوه آمده بود. هرگز چنین رفتاری نکرده بود. پسرک خودش را از دست او رها ساخت و شروع کرد به دویدن به طرف شهر. ایلیا خودش را به او رساند و جلوش زانو زد: «مرا ببخش. نمی دانم چه کار می کنم.»

پسرک حق حق کرد، اما حتا قطره اشکی از گونه اش جاری نشد. ایلیا کنارش نشست و منتظر ماند تا آرام شود.

بعد گفت: «نرو. وقتی مادرت می رفت، به او قول دادم تا وقتی بتوانی راه خودت را بروی، کنارت بمانم.»

- «اما این را هم گفتی که شهر سر جایش است. و او گفت...»

- «لازم نیست تکرارش کنی. من گیجم، در گناه خودم گم شده ام. به مهلتی بده تا به خودم بیایم. نمی خواستم ناراحت کنم.»
پسر او را در آغوش گرفت. اما اشکی نریخت.

پسرک، همین که بیدار شد، به ایلیا گفت:

«گرسنه و تشنه ام!»

- «می توانیم به خانه ی یکی از چوپان های همین حوالی برویم. احتمالاً

هیچ بلایی بر سرشان نیامده، چون در اکبر زندگی نمی کنند.»

کدام شهر؟ دیگر نه قصری در آن بود و نه بازاری و نه دیواری. مردم خوب شهر، دزد شده بودند و سربازان جوانش، قتل عام. فرشته ها هم دیگر بر نمی گشتند، هرچند این کوچک ترین مشکلش بود.

- «فکر می کنی ویرانی و بدبختی و مرگ دیشب، معنایی دارد؟ فکر می کنی برای این که آدم چیزی یاد بگیرد، لازم است هزاران نفر بمیرند؟»

پسرک با نگرانی به او نگاه کرد.

ایلیا گفت: «حرفم را فراموش کن. می رویم پی چوپان بگردیم.»

پسرک اصرار کرد: «بعد می رویم شهر را دوباره بسازیم.»

ایلیا جواب نداد. می دانست که دیگر نمی تواند از نفوذش بر مردمی استفاده کند که او را به بدقدمی متهم می کردند. حاکم گریخته بود،

افکارش با سرعتی باورنکردنی می‌تاخت و بیش‌تر به دنبال راه حل بود تا پاسخ.



کمی بعد، چوپان پیر آمد. با ترس به مرد و پسرک نگاه کرد. نگران امنیت خانواده‌اش بود. اما خیلی زود فهمید ماجرا چیست.

گفت: «حتماً آواره‌های اکبرید. تازه از آن جا آمده‌ام.»

پسرک پرسید: «چه خبر بود؟»

- «شهر نابود شده و حاکم هم فرار کرده. ایزدان دنیا را به هم ریخته‌اند.»

ایلیا گفت: «دار و ندارمان را از دست داده‌ایم. خواهش می‌کنیم ما را این جا نگه دارید.»

- «فکر می‌کنم زخم قبلاً شما را پناه و آب و غذا داده. حالا باید بروید و با واقعیت روبه‌رو بشوید.»

- «نمی‌دانم با این پسر چه کنم. به کمک احتیاج دارم.»

- «البته که می‌دانی. این پسر جوان است و باهوش به نظر می‌رسد، قدرت دارد. تو هم ظاهراً تجربه‌ی پیروزی‌ها و شکست‌های زیادی را داری. ترکیب شما عالی است، کمک‌تان می‌کند تا به فرزاندگی برسید.»

مرد به زخم بازوی ایلیا نگاه کرد. جدی نبود. به خانه رفت و با کمی مرهم و تکه‌ای پارچه برگشت. پسرک کمکش کرد تا بازوی ایلیا را ببندد.

وقتی چوپان گفت که خودش می‌تواند این کار را بکند، پسرک گفت که به مادرش قول داده از این مرد مراقبت کند.

چوپان خندید: «پسرت آدم خوش‌قولی است.»

به خانه‌ای در وسط دره رسیدند. زنی کنار در بود و دو بچه جلو در بازی می‌کردند. گله هنوز در محوطه‌ی حصارکشی بود. معنایش این بود که چوپان هنوز به سوی کوه‌ها به راه نیفتاده است.

زن با حیرت به مرد و پسرک نگاه کرد که به طرفش می‌آمدند. حسی می‌گفت که بی‌درنگ آن‌ها را مرخص کند، اما سنت - و ایزدان - حکم می‌کرد که باید به قانون جهانی مهمان‌نوازی احترام بگذارد. اگر حالا آن‌ها را نمی‌پذیرفت، ممکن بود فرزندان خودش را هم در آینده نپذیرند.

گفت: «پول ندارم. اما می‌توانم کمی آب و خوراک به شما بدهم.»

در هشتی کوچکی با سقف کاهی نشستند و زن کمی میوه‌ی خشک و کوزه‌ای آب برای‌شان آورد. در سکوت خوردند. برای بار اول پس از حوادث دیشب، یکی از کارهای روزمره‌ی همیشگی‌شان را می‌کردند. بچه‌ها که از قیافه‌ی تازه‌واردها ترسیده بودند، به درون خانه گریخته بودند.

وقتی غذاشان را تمام کردند، ایلیا از چوپان خبر گرفت.

زن گفت: «زود برمی‌گردد. سر و صدای زیادی شنیدیم و امروز صبح کسی آمد و گفت اکبر نابود شده. رفته ببیند چه خبر است.»

بچه‌ها صدایش کردند و زن به داخل خانه رفت.

ایلیا فکر کرد: «تلاش برای متقاعد کردن این پسر هیچ حاصلی ندارد. تا وقتی خواسته‌اش را انجام ندهم، آرام نمی‌گذارد. باید نشانش بدهم که غیرممکن است. آن وقت شاید قبول کند.»

آب و غذا، معجزه کرد. دوباره احساس می‌کرد بخشی از دنیاست.

- «پسرش نیست. او هم آدم خوش قولی است. قرار است شهر را دوباره بسازد، چون باید مادرم را به دنیا برگرداند، همان طور که مرا برگرداند.»

ناگهان ایلیا متوجه دغدغه‌ی پسرک شد، اما پیش از آن که بتواند کاری بکند، چوپان زنش را صدا زد که از خانه بیرون می‌آمد. بعد گفت: «بهتر است بازسازی زندگی‌اش را همین حالا شروع کند. خیلی طول می‌کشد تا همه چیز به سر جایش برگردد.»

- «هیچ وقت بر نمی‌گردد.»

- «جوان عاقلی به نظر آیی. چیزهای زیادی می‌فهمی که من نمی‌فهمم. اما طبیعت به من چیزی را یاد داده که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم: کسی که مثل چوپان‌ها به وضع آب و هوا و فصل‌ها تکیه کند، می‌تواند با واقعیت اجتناب‌ناپذیر روبه‌رو شود و تاب بیاورد. چوپان مراقب گله‌اش است، با هر کدام از گوسفندها طوری رفتار می‌کند که انگار همان یکی را دارد، سعی می‌کند به گوسفندهای مادر کمک کند تا به بچه‌هاشان برسند، هیچ وقت آن قدر دور نمی‌شود که گوسفندها به آب دسترسی نداشته باشند. اما، هر از گاهی، یکی از گوسفندهای عزیز دردانه، در اثر تصادفی می‌میرد. ماری نیشش می‌زند، جانوران وحشی آن را می‌برند، یا حتا از صخره پایین می‌افتند. وقایع اجتناب‌ناپذیر همیشه اتفاق می‌افتد.»

ایلیا به اکبر نگاه کرد و گفت وگوش را با فرشته به یاد آورد. واقعیت اجتناب‌ناپذیر همواره رخ می‌دهد.

چوپان گفت: «برای غلبه بر اجتناب‌ناپذیر، به نظم و صبر نیاز داری.»

- «و امید. وقتی امید وجود نداشته باشد، آدم نمی‌تواند نیرویش را برای مبارزه با غیرممکن هدر بدهد.»

- «مسأله امید به آینده نیست. مسأله بازآفرینی گذشته است.»

چوپان دیگر عجله نداشت؛ قلبش سرشار از ترحم نسبت به آن آوارگان بود. خودش و خانواده‌اش از فاجعه در امان مانده بودند و کمک به آن‌ها هزینه‌ای نداشت. با این کار ایزدان را نیز شکر می‌کرد. از آن گذشته، او ماجرای نبی اسرائیلی را شنیده بود که از کوه پنجم بالا رفته بود و آتش عرش او را نسوزانده. همه چیزگویای آن بود که این مرد، همان نبی اسرائیلی است.

- «اگر بخواهید، می‌توانید یک روز دیگر بمانید.»

ایلیا گفت: «نفهمیدم چه گفتید. بازآفرینی گذشته؟»

- «مدت‌هاست که مردم را می‌بینم که از این جا می‌گذرند تا به صور و صیدا بروند. بعضی شکایت داشتند که در اکبر به جایی نرسیده‌اند و دنبال سرنوشت‌شان می‌روند. این‌ها روزی بر می‌گشتند. به خواسته‌شان نرسیده بودند، زیرا با بار و بنه‌شان، بار سنگین شکست‌های گذشته‌شان را هم با خود می‌بردند. بعضی‌ها با یک شغل دولتی بر می‌گشتند، و یا با خوشحالی از این که برای بچه‌هاشان زندگی بهتری ساخته‌اند، اما فقط همین. گذشته‌ی آن‌ها در اکبر، آن‌ها را ترسو کرده بود و برای خطر کردن، دیگر اعتماد به نفس نداشتند. از طرف دیگر، آدم‌های پرشوری هم از جلو در من گذشته‌اند. آن‌ها از هر لحظه‌ی زندگی‌شان در اکبر استفاده کرده بودند و با تلاش بسیار، پولی برای این سفر جمع کرده بودند. از نظر آن‌ها، زندگی پیروزی مداومی بود و به همین شکل ادامه می‌یافت. این‌ها هم بر می‌گشتند، اما قصه‌های زیادی به همراه می‌آوردند. به هر چه می‌خواستند، رسیده بودند، زیرا ناکامی‌های گذشته، آن‌ها را محدود نمی‌کرد.»



پسرک به زمین نگاه کرد، لبش را گزید و دوباره جلو اشک‌هایش را گرفت. چوپان آن‌ها را به خانه برد، زن و بچه‌هایش را آرام کرد، و برای آن که ذهن‌شان را منحرف کند، تمام روز از آب و هوا حرف زد.

کلمات چوپان، دل ایلیا را لرزاند.

چوپان ادامه داد: «بازسازی زندگی دشوار نیست، بازساختن اکبر از ویرانه‌ها هم غیرممکن نیست. کافی است آدم آگاهانه، با همان نیرویی ادامه بدهد که قبلاً داشت و از این نیرو به نفع خود استفاده کند.»

مرد به چشم‌های ایلیا خیره شد.

- «اگر گذشته‌ای داری که ناراحت می‌کند، همین حالا فراموشش کن. داستان تازه‌ای برای زندگی‌ات بساز و به آن ایمان داشته باش. فقط بر لحظاتی تمرکز کن که در آن‌ها، به خواسته‌ات رسیده‌ای. این نیرو کمکت می‌کند تا خواسته‌ات را انجام دهی.»

ایلیا فکر کرد: «زمانی دلم می‌خواست نجار باشم، بعد خواستم نبی ناجی اسرائیل باشم. فرشته‌ها از آسمان فرود آمدند و خدا با من صحبت کرد. تا این که فهمیدم خدا عادل نیست و انگیزه‌هایش همیشه فراتر از قوه‌ی ادراک من است.»

چوپان زنش را صدا زد و گفت امروز بیرون نمی‌رود. پیاده تا اکبر رفته بود و آن روز دیگر نمی‌توانست راه برود.

ایلیا گفت: «ممنونم که ما را می‌پذیرید.»

- «یک شب پناه دادن به شما، دردسری ندارد.»

پسرک مکالمه را قطع کرد: «می‌خواهیم به اکبر برگردیم.»

- «تا فردا صبر کنید. اهالی دارند غارتش می‌کنند. جای خواب

پیدا نمی‌کنید.»

- «شاید حاکم اکبر باید همان ابتدا که تعداد آشوری‌ها کم بود، به آن‌ها حمله می‌کرد. یا پیش از شروع جنگ، صلح می‌کرد.»

چوپان گفت: «هر کار که می‌توانستیم بکنیم و نکردیم، بر باد می‌رود و هیچ اثری از آن نمی‌ماند. زندگی از رفتارهای ما تشکیل شده و ایزدان واداران می‌کنند امور مشخصی را از سر بگذرانیم. دلیلش مهم نیست، کاری هم از دست ما بر نمی‌آید تا از این امور فرار کنیم.»

- «چرا؟»

- «از آن نبی اسرائیلی پرس که در اکبر زندگی می‌کرد. ظاهراً او پاسخ هر سؤالی را می‌داند.»

مرد به طرف حصار رفت: «باید گله‌ام را به چرا ببرم. دیروز بیرون نرفته‌اند و بی‌قرارند.»

بعد گله‌اش را بیرون آورد، دستی برای آن‌ها تکان داد و به راه افتاد.

روز بعد، صبح زود از خواب بیدار شدند، صبحانه‌ای را که زن چوپان آماده کرده بود، خوردند و به طرف در خانه رفتند.

ایلیا گفت: «عمرت طولانی باشد و گله‌ات هر روز بزرگ‌تر شود. نیاز جسمم برآورده شد و روحم آن چه را نمی‌دانست، آموخت. خدا از یاد نبرد که با ما چه کردی، و فرزندان غریب نمانند در سرزمین غربت.»

چوپان با خشونت گفت: «نمی‌دانم منظور کدام خداست، ایزدان بسیاری در کوه پنجم زندگی می‌کنند.» و بعد لحنش را عوض کرد: «کارهای خوبی را که کرده‌ای، به یاد داشته باش. به تو شهادت می‌دهد.»

- «کارهای خوب زیادی نکرده‌ام و هیچ کدام به خاطر قابلیت‌های خودم نبوده.»

- «پس زمان آن رسیده که دست به کار بشوی.»

- «شاید می‌توانستم جلو حمله را بگیرم.»

چوپان خندید.

- «حتا اگر حاکم اکبر بودی، نمی‌توانستی جلو اجتناب‌ناپذیر

را بگیری.»

کند، به یونان سفر کند و با افکار خردمندان آشنا شود، یا با دریانوردان
فینیقی به سفر و به سرزمین‌های آن سوی دریاها برود.»

اما اول باید از خودش انتقام می‌گرفت. بهترین سال‌های جوانی‌اش را
وقف خدای بی‌توجهی کرده بود که مدام دستور می‌داد و هر کاری را به
شیوه‌ی خودش می‌کرد. ایلیا یاد گرفته بود که تصمیم‌های او را بپذیرد و به
برنامه‌هایش احترام بگذارد.

اما وفاداری ایلیا را با محرومیت پاداش داد، اخلاصش را نادیده
گرفت، تلاش‌اش برای اجابت اراده‌ی ذات متعال، منجر به مرگ تنها زنی
شد که در زندگی‌اش دوست داشت.

ایلیا برای این که پسرک نفهمد، به زبان مادری‌اش گفت: «تو اختیار دنیا
و ستارگان را داری، می‌توانی شهری، کشوری را نابود کنی، همان طور که
ما حشره‌ای را می‌کشیم. پس آتش را از آسمان فرو فرست و زندگی‌ام را
پایان بخش، زیرا اگر چنین نکنی، بر علیه تو بر خواهم خاست.»

اکبر از دوردست پیدا بود. دست پسرک را گرفت و محکم فشرد.
- «از حالا تا لحظه‌ای که از دروازه‌ی شهر بگذریم، با چشم‌های بسته
راه می‌روم و باید راهنمایی‌ام کنی. اگر در راه مُردم، کاری را بکن که
خودت از من خواستی: اکبر را دوباره بساز، حتا اگر لازم باشد صبر کنی تا
مردی بشوی و یاد بگیری که چه طور چوب ببری و سنگ بتراشی.»

پسرک جواب نداد. ایلیا چشم‌هایش را بست و گذاشت تا پسرک
راهنمایی‌اش کند. صدای وزش باد و صدای گام‌های خودش را بر
شن می‌شنید.

به یاد موسا افتاد که پس از نجات قوم برگزیده و بردن آن‌ها به صحرا و

پسرک و مرد، در دره راه می‌رفتند.

پسرک گفت: «خیلی آهسته راه می‌روی. می‌ترسی.»

ایلیا جواب داد: «من فقط از خودم می‌ترسم. آن‌ها نمی‌توانند هیچ
بلایی سرم بیاورند، چون قلبم را از دست داده‌ام.»

- «خدایی که مرا به زندگی برگرداند، زنده است. می‌تواند مادرم را
برگرداند، به شرطی که تو با شهر همان کاری را بکنی که با من کردی.»
- «خدا را فراموش کن. او دور است و دیگر معجزاتی را که
می‌خواهیم، انجام نمی‌دهد.»

چوپان پیر حق داشت. از آن لحظه به بعد، باید گذشته‌اش را بازسازی
می‌کرد، باید فراموش می‌کرد که روزی گمان می‌کرده نبی ناجی اسرائیل
است و اما در نجات شهر کوچکی شکست خورده.

این فکر به‌طور عجیبی سرخوش‌اش کرد. برای اولین بار در
زندگی‌اش، احساس آزادی می‌کرد. آماده بود هر وقت خواست، هر
کاری را که میل داشت، انجام بدهد. درست است، دیگر صدای فرشته‌ها
را نمی‌شنید، اما در عوض می‌توانست به اسرائیل برگردد، دوباره نجاری

غلبه بر مشکلات بسیار، خدا ورود او را به کنعان ممنوع کرد. و موسا گفت: «تمنا این که عبور کنم و زمین نیکوی آن سوی اردن را ببینم.» اما خدا از التماس او به خشم آمد و جواب داد: «تو را کافی است. بار دیگر در این باره با من سخن مگوی. چشمان خویش را به جانب مغرب و شمال و جنوب و مشرق بلند کن، به چشمان خود ببین، زیرا که از این اردن نخواهی گذشت.»

خدا پاداش مشقات طولانی موسا را چنین داد. اجازه نداد بر سرزمین موعود گام بگذارد. اگر موسا اطاعت نمی کرد، چه می شد؟ ایلیا بار دیگر افکارش را متوجه آسمان کرد. - «پروردگارا، این نبرد میان آشوریان و فینیقیان نبود، میان تو و من بود. تو این نبرد یگانه را به من اعلام نکردی، و همچون همیشه، پیروز شدی و تجلی اراده‌ی خویش را دیدی. زنی را که دوست داشتم، گُشتی، و شهری را که در غربت پناهم داد، نابود کردی.» صدای باد در گوشش بالا گرفت. ایلیا ترسید، اما ادامه داد.

- «نمی توانم آن زن را برگردانم، اما می توانم سرنوشت این ویرانی را که به بار آورده‌ای، تغییر دهم. موسا اراده‌ی تو را پذیرفت و از رود نگذشت. اما من پیش می روم: همین حالا مرا بکش، زیرا اگر بگذاری به دروازه‌ی شهر برسم، آن چه را که از صفحه‌ی زمین محو کرده‌ای، باز خواهم ساخت. و در برابر داوری تو قد علم خواهم کرد.» ساکت شد. ذهنش را خالی کرد و منتظر مرگ ماند. تا مدت درازی، بر هیچ چیز جز صدای گام‌هایش بر شن تمرکز نکرد؛ نمی خواست صدای

فرشته‌ها یا تهدیدهای آسمانی را بشنود. قلبش آزاد بود و دیگر نمی ترسید. اما در اعماق روحش، کم کم گونه‌ای ناراحتی بیدار می شد. انگار نکته‌ی بسیار مهمی را از یاد برده بود. پس از مدت درازی، پسرک ایستاد و دست ایلیا را تکان داد. گفت: «رسیدیم.» ایلیا چشم‌هایش را باز کرد. آتش عرش بر سرش فرود نیامده بود و دیوارهای ویران اکبر، پیش چشمش بود.

می‌گذشتند، چه بر سرشان می‌آمد، اما ایلیا آماده بود تا هرکس را که می‌خواست تحقیرش کند، بکشد.

به پسرک گفت: «من هم مثل این شهر نابود شده بودم. اما من هم مثل این شهر، هنوز رسالتی را به انجام نرسانده‌ام.»

پسرک لبخند زد و گفت: «دوباره مثل قبل حرف می‌زنی.»

- «نگذار کلمات فریبت بدهند. قبلاً هدفم برکناری ایزابل از تخت و بازگرداندن اسرائیل به خدا بود. حالا خدا ما را فراموش کرده و ما هم باید فراموش‌اش کنیم. رسالت من، انجام کاری است که تو خواسته‌ای.»

پسرک نگاه محتاطانه‌ای به او انداخت.

- «بدون خدا، مادرم زنده نمی‌شود.»

ایلیا دستش را بر موهای پسرک لغزاند.

- «فقط جسم مادرت رفته. او هنوز میان ماست، خودش گفت، او اکبر است. باید کمکش کنیم تا زیبایی‌اش را دوباره به دست آورد.»



شهر تقریباً متروک بود. پیرها، زن‌ها و بچه‌ها، بی‌هدف در خیابان‌ها راه می‌رفتند و صحنه‌ی شب حمله را تکرار می‌کردند. انگار از اقدام بعدی‌شان مطمئن نبودند.

پسرک می‌دید که ایلیا، هر بار به شخص دیگری برمی‌خورد، قبضه‌ی شمشیرش را می‌فشرد. اما مردم بی‌تفاوت بودند؛ بیش‌ترشان نبی اسرائیلی را می‌شناختند، بعضی‌ها سرشان را برایش تکان می‌دادند، اما کلمه‌ای حرف نزدند، حتا از روی نفرت.

به پسرک نگاه کرد که حالا محکم دست ایلیا را گرفته بود. انگار می‌ترسید فرار کند. آیا دوستش داشت؟ نمی‌دانست. اما بهتر بود این افکار را فعلاً رها کند. حالا وظیفه‌ای داشت که باید انجام می‌داد. پس از سال‌ها، اولین وظیفه‌ای بود که خدا بر عهده‌اش نگذاشته بود.

از آن جا می‌توانست بوی سوختگی را بشنود. لاشخورها در آسمان می‌چرخیدند و منتظر لحظه‌ی مناسب بودند تا به جسد قراول‌هایی حمله ببرند که زیر آفتاب افتاده بودند و می‌پوسیدند. ایلیا به طرف سربازی بر خاک افتاده رفت و شمشیرش را از کمر بندش باز کرد. آشوری‌ها در آشفته‌گی شب پیش، فراموش کرده بودند سلاح‌های بیرون دیوارهای شهر را جمع کنند.

پسرک پرسید: «این را برای چه می‌خواهی؟»

- «برای دفاع از خودم.»

- «آشوری‌ها دیگر این جا نیستند.»

- «به هر حال بهتر است با خودم داشته باشمش. باید آماده باشیم.»

صدایش می‌لرزید. هیچ نمی‌شد دانست که وقتی از دیوار نیمه‌ویران

فکر کرد: «حتا احساس خشم را هم از دست داده‌اند.» به بالای کوه پنجم و قلعه‌ی پوشیده از ابرهای ابدی‌اش نگریست. بعد به یاد کلمات خداوند افتاد:

و لاشه‌های شما را بر لاشه‌های بت‌های شما خواهم افکند و جان من به شما نفرت خواهد ورزید. و شهرهای شما را خراب خواهم کرد و زمین را ویران خواهم ساخت.
و اما بر دل‌های بازماندگان شما، ضعف خواهم فرستاد و آواز جنبش برگ، ایشان را خواهد گریزانید، و بدون تعاقب‌کننده‌ای، مثل گریزندگان از شمشیر، خواهند گریخت و خواهند افتاد.

«بنگر ای خدا، انتقام گرفتی، به وعده‌ات وفا کردی، و مردگان متحرک هنوز بر زمین گام بر می‌دارند و اکبر شهری است که گزیده شده تا به آنان پناه دهد.»
ایلیا و پسرک به طرف میدان اصلی رفتند. اتراق کردند و همان طور که اطراف‌شان را نگاه می‌کردند، بر آوارها نشستند. ویرانی جدی‌تر و عظیم‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد. سقف بیش‌تر خانه‌ها ریخته بود؛ بوی گند و حشرات همه‌چیز را در اختیار گرفته بود.
گفت: «باید مرده‌ها را از این جا برد، وگرنه طاعون از دروازه‌ی اصلی وارد شهر می‌شود.»
پسرک چشم‌هایش را پایین انداخت.
ایلیا گفت: «سرت را بالا بیاور. کارهای زیادی داریم تا مادرت را راضی کنیم.»
اما پسرک اطاعت نکرد. کم‌کم می‌فهمید. جایی در میان آن ویرانه‌ها، جسد کسی بود که او را به این دنیا آورده بود، و وضع آن جسد، مثل همه‌ی اجساد دیگری بود که همه جا پخش بودند.

ایلیا اصرار نکرد. برخاست، جنازه‌ای را به دوش کشید و به وسط میدان برد. توجهی به توصیه‌ی خدا در مورد به خاک سپردن مرده‌ها نداشت. باید جلو طاعون را می‌گرفت و تنها راه، سوزاندن اجساد بود. تمام آن روز صبح را کار کرد. پسرک از جایش نجنبید و حتی یک لحظه، چشمش را بالا نیاورد، اما به قولی که به مادرش داده بود، وفا کرد: یک قطره اشک بر خاک اکبر نچکید.

زنی ایستاد و مدتی تلاش‌های ایلیا را نگاه کرد. بعد گفت: «مردی که زمانی مشکلات زنده‌ها را حل می‌کرد، حالا به مرده‌ها نظم می‌دهد.» ایلیا پرسید: «مرده‌های اکبر کجایند؟»

- «رفتند و چیزهای کمی را که مانده بود، بردند. چیزی نمانده که ارزش ماندن در این جا را داشته باشد. تنها کسانی که شهر را ترک نکرده‌اند، آن‌هایی‌اند که نمی‌توانند بروند: پیرها، بیوه‌ها و یتیم‌ها.»

- «اما این‌ها نسل‌ها این جا بوده‌اند. نباید به همین سادگی تسلیم شوند.»
- «این را به کسانی توضیح بده که همه چیزشان را از دست داده‌اند.»

ایلیا جسد دیگری را به دوش می‌کشید تا بر توده‌ی اجساد دیگر بگذارد، گفت: «کمکم کن. باید این‌ها را بسوزانیم تا ایزد طاعون به سراغ‌مان نیاید. ایزد طاعون از بوی گوشت سوخته می‌ترسد.»

زن گفت: «بگذار ایزد طاعون بیاید و هر چه زودتر ما را هم ببرد.»
ایلیا به کارش ادامه داد. زن کنار پسرک نشست و فعالیت ایلیا را تماشا کرد. پس از مدتی، دوباره به او نزدیک شد.

- «چرا می‌خواهی این شهر نکبت‌زده را نجات بدهی؟»
ایلیا جواب داد: «اگر بایستم و به این موضوع فکر کنم، به این نتیجه می‌رسم که برای رسیدن به چیزی که می‌خواهم، ناتوانم.»

حق با چوپان پیر بود. تنها راه، فراموش کردن گذشته‌ی تردیدآمیز و خلق گذشته‌ی تازه‌ای بود. آن نبی سابق، به همراه زنی در میان شعله‌های آتش خانه مرده بود؛ حالا او مردی بود که به خدا ایمان نداشت و سراسر وجودش شک بود. اما هنوز زنده بود، حتا بعد از به مبارزه طلبیدن کیفر الهی. اگر می‌خواست به این راه ادامه بدهد، باید کاری را انجام می‌داد که گفته بود.

زن جسد سبکی را انتخاب کرد و از پاشنه‌اش گرفت و کشید و به طرف توده‌ی اجساد برد که ایلیا درست کرده بود.

زن گفت: «به خاطر ترس از ایزد طاعون نیست. به خاطر اکبر هم نیست، چون آشوری‌ها به زودی برمی‌گردند. به خاطر آن پسرک با آن سر آویزان است. باید بفهمد که هنوز زندگی را در پیش رو دارد.»
ایلیا گفت: «متشکرم.»

- «از من تشکر نکن. جایی در این ویرانه‌ها، جسد پسر را پیدا می‌کنیم. هم سن و سال این پسرک بود.»

صورتش را در میان دست‌هایش گرفت و زیر گریه زد. ایلیا آرام بازویش را گرفت.

- «درد من و تو هرگز از بین نمی‌رود، اما کار، تحملش را آسان‌تر می‌کند. رنج نمی‌تواند آزاری به تن خسته برساند.»

تمام روز به کار مرگ‌آلود جمع‌آوری و انباشتن اجساد گذشت. بیش‌ترشان جوان بودند. آشوری‌ها آن‌ها را عضو سپاه اکبر دانسته بودند. ایلیا بارها دوستانش را شناخت و گریست، اما از کار دست نکشید.



غروب، از پا افتادند. با این وجود، کار زیادی را پیش برده بودند و هیچ کدام از اهالی اکبر کمک‌شان نکرده بودند.

به پسرک نزدیک شدند. پسرک برای اولین بار سرش را بالا آورد. گفت: «گرسنه‌ام».

زن جواب داد: «می‌روم دنبال چیزی بگردم. در خانه‌های اکبر، غذای زیادی پنهان است. مردم خودشان را برای محاصره‌ی طولانی آماده می‌کردند».

ایلیا گفت: «برای من و خودت غذا بیاور، چون ما داریم با عرق جبین مان به کار شهر می‌رسیم. اما اگر این پسرک غذا می‌خواهد، باید خودش به فکر خودش باشد».

زن متوجه شد؛ او هم با پسرش همین رفتار را می‌کرد. به جایی رفت که قبلاً خانه‌اش قرار داشت. دزدها به دنبال اشیای قیمتی، تقریباً همه‌چیز را برده بودند و مجموعه گلدان‌های نفیسش، کار استادان شیشه‌گر اکبر، روی زمین تکه تکه شده بود. اما میوه‌های خشک و گندم‌های برشته‌ای را که انبار کرده بود، پیدا کرد.

به میدان برگشت و بخشی از غذا را با ایلیا تقسیم کرد. پسرک چیزی نگفت.

پیرمردی به آن‌ها نزدیک شد و گفت: «دیدم که تمام روز جسد‌ها را جمع می‌کردید. وقت‌تان را تلف می‌کنید. آشوری‌ها بعد از فتح صور و صیدا برمی‌گردند. بگذارید ایزد طاعون بیايد و آن‌ها را نابود کند».

ایلیا جواب داد: «به خاطر آن‌ها یا خودمان این کار را نمی‌کنیم. این زن کار می‌کند تا به بچه‌ای یاد بدهد که آینده هنوز وجود دارد. من هم کار می‌کنم تا به این بچه بگویم دیگر گذشته‌ای وجود ندارد».

- «پس این نبی دیگر تهدیدی برای شاهدخت بزرگ صیدا نیست: عجب! ایزابل تا آخر عمر بر اسرائیل حکومت می‌کند و اگر آشوری‌ها با سرزمین‌های فتح شده‌شان مهربان نبودند، همیشه می‌توانیم به اسرائیل پناهنده بشویم».

ایلیا جواب نداد. نامی که زمانی در تمام وجودش نفرت برمی‌انگیخت، اکنون بسیار دور به نظر می‌رسید.

پیرمرد اصرار کرد: «اکبر به هر حال دوباره بازسازی می‌شود. ایزدان مشخص کرده‌اند که شهرها باید کجا بنا شوند و همین‌طور رهایش نمی‌کنند. اما می‌توانیم این زحمت را بگذاریم برای نسل‌های بعد».

- «می‌توانیم. اما این کار را نمی‌کنیم».

ایلیا پشت به پیرمرد کرد و آن گفت و گو را ادامه نداد.

هر سه در فضای باز خوابیدند. زن پسرک را بغل کرده بود و می‌شنید که شکم پسرک از گرسنگی صدا می‌کند. فکر کرد غذایی به او بدهد، اما خیلی زود این فکر را از سرش بیرون کرد: خستگی به راستی درد را کم می‌کرد و پسرک که به نظر می‌رسید به شدت رنج می‌برد، باید خودش را به کاری مشغول می‌کرد. شاید گرسنگی تشویقش می‌کرد کار کند.

می‌رفت یا در یک شهر یونانی، شغلی به عنوان کاتب دست و پا می‌کرد.
احساس کرد چیزی لمسش می‌کند. برگشت و پسرک را با کوزه‌ی
کوچکی در دست دید.

پسرک گفت: «در یکی از خانه‌ها پیدایش کردم.»

پر آب بود. ایلیا تا قطره‌ی آخر نوشید.

گفت: «چیزی بخور. داری کار می‌کنی و سزاوار پاداشی.»

بعد از شب حمله، برای اولین بار لبخندی بر لب پسرک نشست و به
طرف نقطه‌ای دوید که زن، میوه‌ها و گندم‌ها را گذاشته بود.

ایلیا به سرکارش برگشت. وارد خانه‌های ویران می‌شد، آوارها را کنار
می‌زد، اجساد را بر می‌داشت و تا توده‌ی وسط میدان می‌کشید. مرهمی که
چوپان بر بازویش گذاشته بود، افتاده بود، اما مهم نبود. باید به خودش
ثابت می‌کرد که آن قدر قدرت دارد که شرفش را اعاده کند.

حق با پیرمرد بود که آشغال‌های پراکنده در میدان را جمع می‌کرد. به
زودی دشمن برمی‌گشت تا محصولی را بردارد که نکاشته بود. ایلیا برای
مهاجمان زحمت می‌کشید... برای قاتلان تنها زنی که در زندگی دوست
داشت. آشوری‌ها خرافاتی بودند و به هر حال اکبر را بازسازی می‌کردند.
بنا به اعتقادات کهن، ایزدان شهرها را به شیوه‌ای منظم، و هماهنگ با
دره‌ها و جانوران و رودها و دریاها قرار داده بودند. در هر یک از شهرها،
نقطه‌ی مقدسی را ایجاد کرده بودند تا موقع سفر به دور دنیا، در آن جا
استراحت کنند. وقتی شهری ویران می‌شد، همیشه خطرش بود که آسمان
و زمین در هم بیچند.

بنا به افسانه‌ها، بنیان‌گذار اکبر، صدها سال پیش از آن جا می‌گذشت. از

روز بعد، ایلیا و زن کارشان را از سر گرفتند. پیرمردی که دیشب
سراغشان آمده بود، برگشت و گفت: «کاری ندارم. می‌توانم
کمک‌تان کنم. اما توان حمل جنازه‌ها را ندارم.»
- «پس خشت و چوب جمع کن. خاکستر را از روی‌شان پاک کن.»
پیرمرد شروع به کار کرد.



وقتی خورشید به اوج خود رسید، ایلیا خسته و کوفته بر زمین نشست.
می‌دانست که فرشته‌اش کنارش است. اما صدایش را نمی‌شنید.
- «چه فایده؟ وقتی لازمش داشتم، نمی‌توانست کمکم کند و حالا هم
نمی‌خواهم با او مشورت کنم. فقط می‌خواهم این شهر را بر پا کنم و به
خدا نشان بدهم که می‌توانم جلوی او بایستم. بعد هم می‌روم به هر جا که
دلم خواست.»

اورشلیم دور نبود، پای پیاده، چند روز راه بود. مسیرش هم صعب
نبود، اما آن جا به عنوان خائن تحت تعقیب بود. شاید بهتر بود به دمشق

شمال می آمد. تصمیم گرفت آن جا استراحت کند. برای این که مشخص کند لوازمش را کجا گذاشته، یک عصای چوبی را در زمین فرو کرد. روز بعد نتوانست آن را بیرون بکشد، و اراده‌ی کیهان را دریافت. سنگی در محل وقوع معجزه گذاشت و در همان نزدیکی، چشمه‌ای پیدا کرد. کم کم قبایلی در اطراف آن سنگ و آن چاه مستقر شدند و اکبر به دنیا آمد.

حاکم زمانی برای ایلیا توضیح داده بود که بنا به سنت فینیقیان، هر شهری، نقطه‌ی سوم است، یعنی عنصری که اراده‌ی آسمان را به اراده‌ی زمین می پیوندد. کیهان کاری می کرد تا دانه به گیاه تبدیل شود، خاک اجازه می داد که گیاه بروید، انسان آن را درو می کرد و به شهر می برد و در شهر، قربانی های ایزدان را پیش از بردن به کوه مقدس، تقدیس می کردند. هر چند ایلیا زیاد سفر نکرده بود، اما می دانست تصور مشابهی در میان ملت های مختلف دنیا وجود دارد.

آشوری ها می ترسیدند ایزدان کوه پنجم را بی غذا بگذارند. نمی خواستند تعادل کیهان را بر هم بزنند.

- «اگر این، جنگی بین اراده‌ی من و اراده‌ی خداست که مراد در میان این مشقت تنها گذاشته، پس دیگر چرا این فکرها را می کنم؟»

احساسی که روز پیش، موقع به مبارزه طلبیدن خدا به او دست داده بود، برگشت. نکته‌ی مهمی را از یاد برده بود و هر چه هم به حافظه اش فشار می آورد، به یادش نمی آمد.

روزی دیگر هم گذشت. بیش تر اجساد را جمع کرده بودند، که زن دیگری جلو آمد.

گفت: «چیزی برای خوردن ندارم.»

ایلیا جواب داد: «ما هم نداریم. دیروز و امروز، سهم یک نفر را بین سه نفر تقسیم کردیم. بین کجا می شود غذا گیر آورد و بعد به من خبر بده.»
- «از کجا بدانم؟»

- «از بچه ها پرس. آن ها همه چیز را می دانند.»

انگار از وقتی که پسرک برای ایلیا آب آورده بود، بخشی از شوق زندگی اش دوباره بازگشته بود. ایلیا گفته بود در جمع آوری زباله ها و آوارها، به پیرمرد کمک کند. اما نتوانسته بود او را مدت زیادی مشغول نگه دارد. حالا با بقیه‌ی بچه ها در یک گوشه‌ی میدان بازی می کرد.

- «این طور بهتر است. به موقعش، عرق می ریزد. اما وقتی بزرگ شد.»

اما ایلیا پشیمان نبود که او را به بهانه‌ی کار نکردن، شبی گرسنه نگه داشت. اگر مثل یک یتیم بدبخت و قربانی شرارت جنگ جویان قاتل با او رفتار می کرد، دیگر از آن افسردگی که موقع ورود به شهر دچارش شده

بود، بیرون نمی آمد. اکنون ایلیا قصد داشت چند روزی او را به حال خود بگذارد تا پاسخ‌های مناسبی برای آن حوادث پیدا کند.

زنی که تقاضای غذا کرده بود، گفت: «بچه‌ها از کجا چیزی بدانند؟»
- «خودت می‌بینی.»

زن و پیرمرد که به ایلیا کمک می‌کردند، دیدند که زن دوم با پسرهای مشغول بازی در خیابان صحبت می‌کند. بچه‌ها چیزی گفتند، زن برگشت، لبخند زد، و در گوشه‌ی میدان ناپدید شد.

پیرمرد گفت: «از کجا فهمیدی که بچه‌ها می‌دانند؟»

ایلیا گفت: «برای این که من هم وقتی پسر بچه بودم، و می‌دانم که بچه‌ها، گذشته‌ای ندارند.» بار دیگر به یاد گفت و گو با چوپان افتاد: «شب حمله ترسیده بودند، اما دیگر دغدغه‌اش را ندارند؛ شهر، باغ عظیمی شده که می‌توانند بی‌دردسر در آن این طرف و آن طرف بروند. طبیعتاً سر راه‌شان، انبار غذایی را دیده‌اند که مردم برای مقابله با محاصره‌ی اکبر کنار گذاشته‌اند. کودک همیشه می‌تواند به آدم بزرگ، سه چیز بیاموزد: شادی بی‌دلیل، سرگرمی دائمی، و اعلام خواسته‌اش با تمام قوا. من به خاطر آن پسرک، به اکبر برگشتم.»

آن روز بعد از ظهر، پیرمرد و زن‌های دیگری هم به گروه کارگران مرده جمع‌کن اضافه شدند. بچه‌ها لاشخورها را فراری می‌دادند و چوب و پارچه می‌آوردند. شب که شد، ایلیا توده‌ی عظیم اجساد را آتش زد. بازماندگان اکبر، در سکوت به دودی که به آسمان می‌رفت، خیره شدند.

همین که کار تمام شد، خستگی بر ایلیا مستولی شد. اما پیش از خواب، احساس آن روز صبحش باز برگشت: نکته‌ی مهمی، نومیدانه می‌کوشید وارد حافظه‌اش بشود. نکته‌ای نبود که در اکبر یاد گرفته باشد، داستانی قدیمی بود، چیزی که می‌توانست به همه‌ی آن اتفاقات، معنایی ببخشد.

یعقوب آن شب را در خیمه‌گاه به سر برد. و یعقوب تنها ماند و مردی با وی تا طلوع فجر کشتی می‌گرفت. و چون او دید که بر وی غلبه نمی‌یابد، گفت: مرا رها کن.

یعقوب پاسخ داد: تا مرا برکت ندهی، تو را رها نکنم.
مرد به او گفت: تو با خدا و انسان مجاهده کردی و نصرت یافتی، پس نام تو چیست؟
گفت: یعقوب.
و مرد گفت: زین پس نام تو دیگر یعقوب خوانده نشود، بلکه اسرائیل.»

دنبال معنایی برای هستی بود، احساس می‌کرد که خدا عادل نیست و سرنوشت خویش را به مبارزه می‌طلبید. در این لحظه، آتشی از نوع دیگر، از آسمان فرود می‌آمد... نه آتشی که می‌گشت، بلکه آتشی که دیوارهای کهن را از هم می‌درد و امکانات واقعی هر انسان را بر او می‌نمایاند. ترسوها هرگز نمی‌گذارند قلبشان در این آتش بدرخشد؛ فقط مایلند که وضعیت جدید، هر چه سریع‌تر به وضعیت قبلی برگردد، تا بتوانند به زندگی‌شان ادامه بدهند و به همان شیوه‌ی مرسوم‌شان فکر کنند. اما شجاعان، کهنگی را در آتش می‌انداختند و حتا به بهای رنج درونی عظیم، همه‌چیز، حتا خدا را کنار می‌گذاشتند و پیش می‌رفتند.

- «شجاعان همیشه کله‌شق‌اند!»

خدا با خشنودی از آسمان لبخند می‌زند، زیرا خواسته‌ی او همین بوده، که هر کس مسؤولیت زندگی خویش را در دست بگیرد. زیرا در تحلیل نهایی، خدا بزرگ‌ترین هدایا را به فرزندان خود داده است: قدرت انتخاب و تعیین کردار خویش.

تنها مردان و زنانی که در قلب خویش شعله‌ی مقدس را داشتند، می‌توانستند با او روبه‌رو شوند. و تنها آن‌ها راه بازگشت به عشق او را می‌شناختند، چرا که آن‌ها می‌فهمیدند که فاجعه، تنبیه نیست، مبارزه است. ایلیا تمام گام‌های زندگی‌اش را در ذهنش مرور کرد. با ترک کارگاه نجاری، رسالتش را بدون بحث پذیرفته بود. هرچند راهش درست بود - و همین طور هم احساس می‌کرد - اما هرگز فرصتش را نیافت که ببیند در راه‌هایی که انتخاب نکرده، چه اتفاقی می‌افتد، چرا که می‌ترسید ایمان و اخلاص و اراده‌اش را از دست بدهد. تجربه‌ی راه مردم عادی را

ایلیا از خواب پرید و به گنبد آسمان نگریست. نکته‌ی گم‌شده همین بود!

مدت‌ها پیش، یعقوبِ نبی، خیمه زد و شب‌هنگام، کسی وارد خیمه‌اش شد و تا فجر با او کشتی گرفت. یعقوب این مبارزه را پذیرفت، هرچند می‌دانست که حریفش، پروردگار است. صبح هنگام، هنوز شکست نخورده بود و نبرد تنها هنگامی متوقف شد که خدا حاضر شد او را تبرک کند.

این داستان نسل به نسل نقل شده بود تا هیچ کس هرگز از یاد نبرد که گاهی لازم است آدمی با خدا منازعه کند. فاجعه، زمانی به زندگی هر انسانی راه می‌یافت؛ این فاجعه ممکن است نابودی یک شهر باشد، یا مرگ فرزند، یا اتهام بی‌دلیل، یا بیماری‌ای که آدم را برای همیشه فلج می‌کند. در آن لحظه، خدا، انسان را به مبارزه می‌طلبد و او را وامی‌دارد تا به این سؤال پاسخ بدهد: «چرا محکم به این هستی کوتاه و سرشار از رنج چسبیده‌ای؟ معنای تلاش تو چیست؟»

کسی که پاسخ این سؤال را نمی‌دانست، تسلیم می‌شد؛ اما کسی که به

خطرناک می‌دانست... شاید به آن خود می‌گرفت و از دیده‌های لذت می‌برد. نمی‌فهمید که او هم انسانی مثل دیگران است، حتی اگر آوای فرشتگان را می‌شنید و هر از گاهی، فرمانی از سوی خدا دریافت می‌کرد؛ آن قدر به خواسته‌اش اطمینان داشت که درست مثل کسانی عمل کرده بود که در زندگی‌شان هرگز تصمیم مهمی نگرفته‌اند.

از شک گریخته بود، و از شکست، و از لحظات دودلی. اما خدا رحیم بود و او را به مغاک واقعیت اجتناب‌ناپذیر راند تا نشانش بدهد که انسان باید سرنوشت خود را انتخاب کند، نه این که آن را بپذیرد.

سال‌ها قبل، در شبی همچون آن شب، یعقوب نگذاشت خدا بدون تبرک او برود. در آن هنگام بود که خدا پرسید: نام تو چیست؟

نکته‌ی مهم همین بود: داشتن نام. وقتی یعقوب پاسخ داد، خداوند او را با نام اسرائیل تعمیم داد. هرکس از بدو تولد نامی دارد، اما باید بیاموزد که زندگی خود را با کلامی تعمیم دهد که خودش انتخاب کرده، تا معنایی به زندگی خویش ببخشد.

بیهوش‌زن گفته بود: «من اکبرم»

برای ایلیا ویرانی شهر و مرگ زنِ دل‌بندش لازم بود تا دریابد که او نیز باید نامی داشته باشد. و در آن هنگام، زندگی‌اش را آزادی نام گذاشت.



برخاست و به میدانِ پیش رویش نگریست: دود هنوز از خاکستر جان‌سپرده‌ها برمی‌خاست. ایلیا با آتش زدنِ اجساد، رسمِ کهنِ آن سرزمین را به مبارزه طلبیده بود که مردگان باید مطابق آیین به خاک سپرده

شوند. او با انتخاب مرده‌سوزی، خدا و سنت را به مبارزه طلبیده بود، اما حالا که برای مشکلی جدید، راه حلی جدید لازم بود، از انتخاب این راه حل احساس گناه نمی‌کرد. خدا رحیم مطلق بود، و در برابر کسانی که فاقد شهامتِ عمل بودند، قهاری کینه‌توز.

دوباره به میدان نگریست: بعضی از بازماندگان نخواستند و نگاه‌شان را به شعله‌ها دوخته بودند، انگار آن آتش، خاطرات و گذشته‌ی آن‌ها و سابقه‌ی دویست سال آرامش و رخوت اکبر را هم می‌سوزاند. زمانِ ترس و امید گذشته بود: اکنون تنها بازسازی مانده بود یا شکست. آن‌ها هم مانند ایلیا می‌توانستند نامی برای خود برگزینند. تسلا، فرزانی، عاشق، زائر... به تعداد ستارگان آسمان، حق انتخاب داشتند، اما هرکس باید نامی بر زندگی خویش می‌گذاشت.

ایلیا برخاست و دعا کرد: «پروردگارا، با تو جنگیدم و شرمند نیستم. و در این جنگ، دریافتم که من بر راه خویشم، زیرا خود چنین می‌خواهم، پدر و مادرم، یا سنت سرزمینم آن را بر من تحمیل نکرده، و نه حتی تو!»
'پروردگارا، در این لحظه به سوی تو باز می‌گردم. می‌خواهم با تمام اراده‌ام تو را بستانم و نه با جبن آنان که انتخاب راهی دیگر را نتوانند. اما برای آن که رسالتِ خطیرِ خویش را بر دوش من نهی، باید به نبرد بر علیه تو ادامه دهم، تا آن زمان که تبرکم کنی.»

بازسازی اکبر. چیزی که ایلیا گمان می‌کرد مبارزه با خداست، در حقیقت ملاقات دوباره با خدا بود.

- «چرا باید با دشمن همکاری کنیم؟»

- «تا هر کدام از ما بتوانیم نامی بر زندگی خود بگذاریم. دشمن تنها دستاویزی برای امتحان قدرت ماست.»



همان طور که ایلیا پیش‌بینی کرده بود، پیرها آمدند.

گفت: «اکبر به کمک شما احتیاج دارد. برای همین اجازه نداشتید از تجمل پیری استفاده کنید. به جوانی گم‌شده‌ی شما احتیاج داریم.»
یکی از آن‌ها جواب داد: «نمی‌دانیم کجا پیدایش کنیم. جوانی ما در میان چین و چروک‌ها و در رفع اوهام محو شده است.»
- «این درست نیست. شما هرگز دچار وهم نبوده‌اید، و همین باعث شده که جوانی شما خودش را پنهان کند. حالا وقتش است که دوباره پیدایش کنید، چون ما رؤیای مشترکی داریم: بازسازی اکبر.»
- «چه طور می‌توانیم این کار غیرممکن را انجام بدهیم؟»
- «با شیفتگی.»

چشم‌های آنان که در پرده‌ی اندوه و یأس بود، تلاشی برای درخشش دوباره کرد. آن‌ها دیگر شهروندان بی‌مصرفی نبودند که در داوری‌ها شرکت می‌کردند تا شب‌ها موضوعی برای صحبت داشته باشند؛ حالا مأموریت مهمی در پیش داشتند. مورد نیاز بودند.
آن‌ها که قوی‌تر بودند، مواد مورد استفاده را از خانه‌های آسیب دیده بیرون آوردند و از آن‌ها برای تعمیر خانه‌هایی استفاده کردند که هنوز سر پا بود. پیرترها کمک کردند تا خاکستر اجساد سوخته، در دشت‌ها پخش

زنی که غذا خواسته بود، صبح روز بعد دوباره از راه رسید. چند زن دیگر هم همراهش بودند.
گفت: «چند انبار پیدا کرده‌ایم. خیلی‌ها مرده‌اند و خیلی‌ها هم با حاکم فرار کرده‌اند، برای یک سال غذا داریم.»
ایلیا گفت: «از پیرها بخواهید بر تقسیم غذا نظارت کنند. پیرها تجربه‌ی سازمان‌دهی دارند.»

- «پیرها میل به زندگی را از دست داده‌اند.»
- «به هر حال از آن‌ها بخواهید بیایند.»
زن آماده‌ی رفتن می‌شد که ایلیا جلوش را گرفت: «نوشتن بلدی؟»
- «نه.»
- «من بلدم و می‌توانم یادت بدهم. برای این که در اداره‌ی شهر کمکم کنی، باید نوشتن بدانی.»
- «اما آشوری‌ها برمی‌گردند.»
- «وقتی برگردند، برای رسیدگی به امور شهر به کمک ما احتیاج دارند.»

شود تا در فصل درو بعدی، مرگِ آن شهر در یادها بماند؛ دیگران
وظیفه‌ی جداسازی غلاتی را بر عهده گرفتند که به طور نامنظم در شهر
انبار شده بود، بعد، نان پختند، و از چاه آب کشیدند.

دو شب بعد، ایلیا تمام اهالی را در میدان جمع کرد. میدان تقریباً
از آوار پاک شده بود. مشعل‌ها را برافروختند و ایلیا شروع به
صحبت کرد: «راهی نداریم. می‌توانیم این کار را رها کنیم تا بیگانگان
انجام دهند، اما معنایش این است که تنها فرصتی را که فاجعه در اختیار ما
می‌گذارد، از دست بدهیم: بازسازی زندگی خود.

‘خاکستر مردگانی که چند روز پیش سوزاندیم، در بهار گیاه می‌شود و
می‌روید. پسری که در شب حمله ناپدید شد، به کودکانی مبدل می‌شود که
آزادانه در خیابان‌ها ویران می‌دوند و سرشان را با حمله به مکان‌های
ممنوع و خانه‌های ناشناخته گرم می‌کنند. اکنون تنها کودکان توانسته‌اند بر
فشار آن فاجعه غلبه کنند، زیرا آنان گذشته‌ای ندارند... برای آنان، تنها
اکنون مهم است. پس ما هم مثل آن‌ها عمل خواهیم کرد.»

زنی پرسید: «آیا انسان می‌تواند درد فقدان را از قلبش بیرون کند؟»

- «نه، اما می‌تواند از شادی پیروزی لذت ببرد.»

ایلیا برگشت و به قلعه‌ی کوه پنجم، فرو رفته در ابرهای ابدی، اشاره کرد.
ویرانی دیوارهای شهر باعث شده بود که از وسط میدان، آن را ببینند.

- «من به خدای یگانه اعتقاد دارم، اما شما فکر می‌کنید که ایزدان در میان آن ابرهای بالای کوه پنجم زندگی می‌کنند. نمی‌خواهم بحث کنم که خدای من قوی‌تر یا عظیم‌تر است؛ از تفاوت‌ها نمی‌گویم، از شباهت‌ها می‌گویم. فاجعه ما را در احساسی مشترک، متحد کرده: نومیدی. چرا چنین شده؟ زیرا گمان می‌کردیم که در روح ما پاسخ همه چیز داده شده و برای همه چیز تصمیم گرفته شده است، و هیچ تغییری را نمی‌پذیرفتیم.

‘هم شما و هم من، از قومی تاجریم، اما نیز می‌دانیم که چه گونه همچون رزم‌آوران عمل کنیم. رزم‌آور همواره می‌داند چه چیز ارزش جنگیدن را دارد. رزم‌آور به خاطر چیزهایی که برایش مهم نیست، وارد جنگ نمی‌شود، و هرگز و قتش را به خاطر تحریکات تلف نمی‌کند.

‘رزم‌آور، شکست را می‌پذیرد. با بی‌تفاوتی با آن برخورد نمی‌کند، نیز نمی‌کوشد شکست را پیروزی کند. طعم شکست برایش تلخ است؛ از بی‌تفاوتی رنج می‌برد و از شدت تنهایی نومید می‌شود. اما وقتی همه‌ی این‌ها گذشت، زخم‌هایش را می‌لیسد و همه‌چیز را از نو آغاز می‌کند. رزم‌آور می‌داند که جنگ یعنی نبردهای بسیار؛ ادامه می‌دهد.

‘فاجعه لاجرم رخ می‌دهد. می‌توانیم دلیلش را پیدا کنیم، دیگران را مقصر بدانیم و خیال‌پردازی کنیم که اگر فاجعه رخ نمی‌داد، زندگی ما چه قدر فرق می‌کرد. اما هیچ کدام از این‌ها مهم نیست: فاجعه رخ داده، پس چنین باشد. از آن لحظه به بعد، باید ترس فاجعه را کنار بگذاریم و بازسازی را آغاز کنیم.

‘هر کدام از شما، نامی جدید بر خود خواهید گذاشت، از همین لحظه.

این نام مقدسی است که تمام آن چه را که آرزو دارید به خاطرش بجنگید، تحت لوای یک نام گرد می‌آورد: آزادی.»

جمعیت میدان تا مدتی خاموش بود. بعد زنی که اول به ایلیا کمک کرده بود، برخاست و گفت: «نام من دیدار دوباره است.»

پیرمردی گفت: «نام من فرزانی است.»

پسر بیوه زن فریاد زد: «نام من الفباست.»

و همه‌ی مردم میدان زدند زیر خنده. پسرک، شرمنده، دوباره نشست.

پسری فریاد زد: «چه طور می‌شود آدم اسم خودش را بگذارد الفبا؟»

ایلیا می‌توانست دخالت کند، اما ترجیح داد پسرک دفاع از خود را یاد بگیرد.

پسرک گفت: «برای این که مادرم این کار را می‌کرد. هر وقت به

حروف نگاه کنم، به یاد مادرم می‌افتم.»

این بار دیگر کسی نخندید. همه، بیوه‌ها، یتیم‌ها، و پیران اکبر، یکی یکی نام و هویت جدید خود را با صدای بلند اعلام کردند. پس از پایان مراسم، ایلیا از همه خواست زود بخوابند. صبح روز بعد باید کارشان را از سر می‌گرفتند.

دست پسرک را گرفت و هردو به جایی از میدان رفتند که

تکه پارچه‌هایی بر پا کرده بودند و چیزی شبیه چادر ساخته بودند.

همان شبانه، آموزش خط بیبلوس را به او آغاز کرد.

مرگ سردار دشمن و در نتیجه جلو جنگ را بگیرد، یک بار آن‌ها را نومید کرده بود. اما خدا همواره فرصت دومی در اختیار فرزندانش قرار می‌دهد و او باید از این فرصت دوباره استفاده می‌کرد. از آن گذشته، هر روز بیش‌تر به آن پسرک علاقه می‌یافت و دلش می‌خواست نه تنها الفبای بیبلوس، که ایمان به خدا و خرد نیاکانش را هم به او بیاموزد.

با این وجود، از یاد نمی‌برد که در سرزمین خودش، شاه‌دخت و خدایی بیگانه حکومت می‌کنند. دیگر فرشته‌ای با شمشیر آتشین در کار نبود، می‌توانست هر وقت که خواست برود، و هر کار که خواست، بکند. هر شب به رفتن فکر می‌کرد و هر شب دست‌هایش را به سوی آسمان برمی‌افراشت و دعا می‌کرد.

- «یعقوب تمام شب مبارزه کرد و در فجر تبرک یافت. من روزها و ماه‌ها با تو مبارزه کرده‌ام و گوش خویش را از من دریغ کرده‌ای. اما اگر به اطرافت بنگری، می‌بینی که من دارم پیروز می‌شوم: اکبر دارد از میان ویرانه‌ها سر بر می‌آورد و من چیزی را باز می‌سازم که تو، با استفاده از شمشیر آشوری‌ها، خاکستر و سنگش کردی.

‘آن قدر به مبارزه با تو ادامه می‌دهم تا تبرک کنی، و ثمره‌ی مشقاتم را تبرک کنی. روزی باید به من پاسخ دهی.’



زن‌ها و بچه‌ها به مزارع آب می‌بردند و سعی داشتند با خشکسالیِ ظاهراً بی‌پایان مبارزه کنند. روزی، وقتی آفتابِ داغ با شدت تمام در آسمان می‌درخشید، ایلیا شنید که کسی گفت: «بی‌وقفه کار می‌کنیم و بدبختی آن

روزها و هفته‌ها گذشت و چهره‌ی اکبر دگرگون می‌شد. پسرک به سرعت رسم حروف را آموخت و کم‌کم کلمات با معنی می‌نوشت. ایلیا او را مسؤول نوشتن تاریخ شهر بر الواح گلی کرده بود. الواح گلی در یک کوره‌ی ابتکاری پخته و به سفال مبدل می‌شد و پیرمرد و پیرزنی، آن‌ها را با دقت در جایی نگه می‌داشتند. در ملاقات‌های هر روز بعد از ظهر، ایلیا از پیرها می‌خواست خاطرات دوران کودکی‌شان را بگویند و تا آن جا که می‌توانست، داستان‌های آنان را می‌نوشت. توضیح داد: «ما حافظه‌ی اکبر را بر ماده‌ای می‌نگاریم که آتش نمی‌تواند آسیبی به آن برساند. روزی بچه‌های ما و بچه‌های بچه‌های ما، می‌خوانند که ما شکست را نپذیرفتیم و بر واقعیت اجتناب‌ناپذیر غلبه کردیم. این می‌تواند برای آن‌ها الگویی باشد.»

ایلیا هر شب، بعد از کلاسش با پسرک، در شهر متروک قدم می‌زد و تا اول جاده‌ی اورشلیم می‌رفت؛ کمی به رفتن فکر می‌کرد و بعد برمی‌گشت. کار سخت باعث می‌شد فقط به لحظه‌ی اکنون فکر کند. می‌دانست که اهالی اکبر برای بازسازی شهر به او تکیه دارند؛ قبلاً، وقتی نتوانست جلو

شب را فراموش کرده‌ایم، و حتا یادمان رفته که آشوری‌ها، پس از غارتِ صور، صیدا، بیلوس و تمام فینیقه، برمی‌گردند. این خوب است. اما آن قدر به فکر بازسازی شهریم که انگار هیچ چیز تغییر نمی‌کند؛ ما نتیجه‌ی تلاش مان را نمی‌بینیم.»

ایلیا مدتی بر این حرف تأمل کرد. بعد دستور داد که در پایان هر روز کاری، مردم پای کوه پنجم جمع شوند و غروب آفتاب را تماشا کنند. بسیاری آن قدر خسته بودند که یک کلمه هم حرف نمی‌زدند، اما پی بردند که آدم باید بگذارد افکارش، بی‌هدف و مثل ابرهای آسمان، پرسه بزند. بدین گونه، اضطراب از قلب همه رخت می‌بست و برای رویارویی با روز بعد، نیرو و شوق می‌یافتند.

ایلیا بیدار شد و گفت امروز کار نمی‌کند.

«در سرزمین من، امروز روزِ آمرزش است.»

زنی گفت: «هیچ گناهی در روح تو نیست. تمام تلاشت را کرده‌ای.»

- «اما باید سنت را حفظ کرد. من هم همین کار را می‌کنم.»

زن برای مزارع آب برد و پیرها دوباره مشغول برافراشتن دیوارها و تراشیدن چوب برای ساختن در و پنجره شدند. بچه‌ها کمک کردند تا خشت‌های گلی کوچک بسازند تا بعد در آتش بپزند. ایلیا با شعف عظیمی در قلبش، آن‌ها را تماشا کرد. بعد از اکبر خارج شد و به طرف دره رفت. بی‌هدف پرسه می‌زد و دعاهایی را می‌خواند که از کودکی آموخته بود. آفتاب هنوز کاملاً سر نرده بود و از آن جا که بود، سایه‌ی عظیم کوه پنجم را می‌دید که بخشی از دره را پوشانده بود. پیش آگهی شومی را احساس کرد: نبرد میان خدای اسرائیل با ایزدان فینیقه، نسل‌ها و هزاران سال طول می‌کشید.



به یاد آورد که شبی بالای کوه رفت و با فرشته‌ای سخن گفت. اما بعد از ویرانی اکبر، دیگر هرگز آواهای آسمانی را نشنیده بود.

گفت: «پروردگارا، امروز روز آموزش است و فهرست گناهان من در پیشگاه تو طویل.» و بعد رو به طرف اورشلیم کرد: «من ضعیف بودم، زیرا قدرت خویش را فراموش کردم. هنگامی که سخت‌گیری لازم بود، رحیم بودم. از ترس اشتباه، از انتخاب دریغ کردم. پیش از موعد تسلیم شدم، و آن گاه که باید شکر می‌کردم، کفر گفتم.

’ اما خدایا، من فهرستی از گناهان تو نیز دارم. تو مرا واداشتی بیش از حد انصاف رنج ببرم، زیرا عزیزترین کسم را در این دنیا از من گرفتی. تو شهری را که مرا پذیرفت، نابود کردی، تو جست و جوی مرا پریشان کردی، خشونت تو تقریباً وادارم کرد عشقم را به تو از یاد ببرم. تمام این مدت با تو ستیزه کردم، اما مرا سزاوار نبرد خویش ندانستی.

’ اگر فهرست گناهان مرا با گناهان خودت مقایسه کنی، می‌بینی که تو به من بدهکاری. اما امروز روز آموزش است، پس بخشش خود را نثارم کن و من نیز تو را می‌بخشم، تا همچنان در کنار هم حرکت کنیم.»

در آن لحظه، بادی وزید و شنید که فرشته‌ای به او گفت: «آفرین بر تو ای ایلیا. پذیرفت پروردگار جهان، نبرد تو را.»

اشک از چشم‌هایش جاری شد. زانو زد و خاک خشک دره را بوسید.

- «سپاس‌گزارم که آمدی، زیرا هنوز شکی دارم: آیا این گناه نیست؟»

فرشته گفت: «آیا به استاد خویش اهانت روا داشته، رزم‌آوری که با او

نبرد کند؟»

- «نه، این تنها راه آموختن فنونی است که باید بیاموزد.»

- «پس ادامه بده، تا آن گاه که خداوند خدای، تو را فرا خواند سوی

اسرائیل. برخیز و بنمایان که معنایی دارد نبرد تو، زیرا اینک آموخته‌ای که چه گونه بگذری از سیلاب اجتناب‌ناپذیر. بسیاری بر آن می‌رانند و غرقه می‌شوند، دیگران می‌رسند به آن جا که نیست در سرنوشت‌شان. اما تو، عبور را پذیرفتی با وقار؛ تو رهنمون شدی کشتی خویش را، و عمل ساختی از درد.»

ایلیا گفت: «چه غم‌آور است که تو ناینبایی. وگرنه می‌دیدي که یتیمان، بیوه‌ها و پیران، توانسته‌اند شهری را از نو بسازند. به زودی همان شهری می‌شود که بود.»

فرشته گفت: «چنین مباد. به یاد آور که بهایی سنگین پرداختند برای درگرگون ساختن زندگی خویش.»
ایلیا لبخند زد. حق با فرشته بود.

- «باشد که همچون آنانی عمل کنی که فرصتی دوباره یافته‌اند: تکرار

مکن هیچ خطایی را. از یاد مبر هرگز، دلیل زندگی‌ات را.»

ایلیا پاسخ داد: «از یاد نخواهم برد.» شاد بود که فرشته بازگشته است.

محکم تر، و ایجاد روشی ابتکاری برای آوردن آب به دورترین نقاط شهر شده بود. روحش هم احیا شده بود؛ هر روز چیز جدیدی از پیرها، از بچه ها و زن ها می آموخت. مردمی که اکبر را فقط به دلیل ناتوانی ترک نکرده بودند، اکنون گروهی لایق و منظم تشکیل داده بودند.

- «اگر حاکم می دانست که این ها این چنین کمک بزرگی اند، روش دفاعی دیگری به وجود می آورد و اکبر از بین نمی رفت.»

ایلیا لحظه ای فکر کرد، و بعد متوجه شد که اشتباه کرده است. اکبر باید ناپود می شد تا همه بتوانند نیروهای خفته ی درون خود را بیدار کنند.

ماه ها گذشت و اثری از آشوری ها نبود. اکبر تقریباً کامل شده بود و ایلیا به آینده فکر می کرد. زن ها پارچه ها را ترمیم کرده بودند و لباس های تازه دوخته بودند. پیرها به اقامت گاه ها نظم داده بودند و به بهداشت شهر می رسیدند. بچه ها هر وقت لازم می شد، کمک می کردند. اما بیش تر روز را به بازی می گذراندند: بازی مهم ترین وظیفه ی هر بچه است.

ایلیا با پسرک در خانه ی سنگی کوچکی زندگی می کرد. خانه ی سنگی روی مکانی برپا شده بود که قبلاً انبار کالا بود. هرشب، اهالی اکبر در میدان اصلی دور آتش جمع می شدند و قصه هایی می گفتند که قبلاً شنیده بودند. و پسرک همه چیز را بر لوح گلی می نوشت و روز بعد آن را می پخت. کتاب خانه، جلو چشم همه بزرگ و بزرگ تر می شد.

زنی هم که پسرش را از دست داده بود، خط بییلوس را می آموخت. وقتی ایلیا متوجه شد که او می تواند کلمات و جمله ها را بنویسد، او را مسؤول آموزش الفبا به بقیه ی مردم کرد. با این روش، وقتی آشوری ها بر می گشتند، مردم می توانستند به عنوان مترجم یا معلم برای آن ها کار کنند.

دیگر هیچ کاروانی از دره نمی گذشت. حتماً آشوری ها جاده ها را خراب کرده و مسیرهای تجاری را تغییر داده بودند. هر روز، بچه ها از بالای تنها برج سالم شهر، کشیک می دادند؛ وظیفه داشتند افق را تماشا کنند و بازگشت جنگ جویان دشمن را خبر دهند. ایلیا قصد داشت موقرانه با آن ها برخورد کند و اختیار شهر را به دست شان بدهد. بعد آن جا را ترک می کرد.

اما هر روز که می گذشت، بیش تر احساس می کرد که اکبر بخشی از زندگی اوست. شاید رسالت او برکناری ایزابل از تخت نبود، شاید باید تا پایان عمر، کنار آن مردم می ماند و وظیفه ی فروتنانه ی خدمتگزاری به فاتح آشوری را بر عهده می گرفت. می توانست در برقراری مسیرهای تجاری کمک کند، و در لحظات استراحت، نگاهی به کتاب خانه بیندازد که هر روز کامل تر می شد.

چنین می نمود که می توان آن شهر را از قبل هم زیبا تر کرد. شهری که به نظر می رسید در شبی گم شده در زمان، به پایان راهش رسیده بود. کار بازسازی شهر منجر به ساختن خیابان های عریض تر، برپایی سقف های

یک روز بعد از ظهر، پیرمردی که می‌خواست روحی به وسعت دریا داشته باشد و نام خود را اقیانوس گذاشته بود، گفت: «کاهن اعظم دقیقاً می‌خواست جلو همین اتفاق را بگیرد. نمی‌خواست خط بیلوس باقی بماند و ایزدان کوه پنجم را تهدید کند.»

ایلیا پاسخ داد: «هیچ کس نمی‌تواند جلو اجتناب‌ناپذیر را بگیرد.» مردم اکبر روزها کار می‌کردند، غروب آفتاب را با هم تماشا می‌کردند و شب‌ها برای هم قصه می‌گفتند. ایلیا به کارش افتخار می‌کرد و روز از پی روز، بیش‌تر شیفته‌ی کارش می‌شد.

یکی از کودکان مسؤول برج مراقبت، دوان دوان پایین آمد و با هیجان گفت: «در افق غبار دیدم! دشمن دارد برمی‌گردد!»

ایلیا از برج بالا رفت و دریافت که خبر درست است. تخمین زد که روز بعد، به دروازه‌های اکبر می‌رسند.

آن روز بعد از ظهر، به اهالی شهر گفت که نباید به تماشای غروب آفتاب بروند و همه در میدان جمع شوند. وقتی کار روز تمام شد، جلو مردم ایستاد و متوجه شد که ترسیده‌اند.

گفت: «امروز دیگر قصه‌های گذشته نداریم، درباره‌ی آینده‌ی اکبر هم صحبت نمی‌کنیم. امروز درباره‌ی خودمان حرف می‌زنیم.» هیچ کس چیزی نگفت.

- «مدتی پیش، ماه بدر در آسمان می‌درخشید. آن شب، آن چه همه پیش‌بینی می‌کردیم و اما نمی‌خواستیم بپذیریم، رخ داد: اکبر نابود شد.

وقتی سپاه آشور رفت، بهترین مردان ما مرده بودند. آن‌ها که زنده ماندند، ماندن در این جا را بی‌فایده دیدند و تصمیم گرفتند بروند. تنها پیران، بیوه‌ها و یتیمان ماندند... یعنی مردم بی‌مصرف.

‘ به اطراف تان نگاه کنید؛ میدان شهر از همیشه زیباتر شده، ساختمان‌ها محکم‌ترند، غذا را بین خود تقسیم می‌کنیم و همه مشغول یاد گرفتن خطی‌اند که در بیلوس اختراع شد. جایی در این شهر، مجموعه‌ای از الواح گلی قرار دارد که داستان‌های خود را بر آن‌ها نوشته‌ایم و نسل‌های آینده اعمال ما را به یاد خواهند داشت.

‘ امروز می‌دانیم که پیران، بیوه‌ها و یتیمان هم رفته‌اند. به جای خود، جوانانی با سنین گوناگون بر جای گذاشته‌اند، جوانانی پر شور، که به زندگی خود نام و معنا بخشیده‌اند.

‘ در هر لحظه از دوران بازسازی، می‌دانستیم که آشوری‌ها برمی‌گردند. می‌دانستیم که روزی مجبور می‌شویم شهرمان را تسلیم‌شان کنیم و با شهر، تلاش‌ها، عرق‌ها، و شادی‌مان را از زیباتر دیدن شهر، تقدیم‌شان کنیم.»

نور آتش، اشک‌های جاری از گونه‌های چند نفر را روشن می‌کرد. حتا بچه‌ها که اغلب در گردهمایی‌های عصرگاهی بازی می‌کردند، با دقت به گفته‌های او گوش می‌دادند. ایلیا ادامه داد.

- «این مهم نیست. وظیفه‌مان را نسبت به خداوند انجام داده‌ایم، زیرا مبارزه با او و افتخار این نبرد را پذیرفتیم. پیش از آن شب، به ما فشار آورده بود و گفته بود: حرکت کنید! اما توجهی نکردیم. چرا؟

‘ زیرا هریک از ما پیشاپیش درباره‌ی آینده‌اش تصمیم گرفته بود. من

فقط به سرنگونی ایزابل می‌اندیشیدم، زنی که حالا نامش دیدار دوباره است، می‌خواست پسرش دریانورد بشود، مردی که امروز نامش فرزانه‌گی است، فقط می‌خواست بقیه‌ی زندگی‌اش را به باده‌گساری در میدان بگذراند. به راز مقدس زندگی عادت کرده بودیم و دیگر اهمیتی به آن نمی‌دادیم.

‘بعد خدا فکر کرد: حرکت نمی‌کنند؟ پس بگذار زمان درازی در رخوت و تنبلی بمانند!

’ و تنها آن هنگام پیامش را دریافتیم. فولاد تیغ‌های آشوری، جوانان ما را جارو کرد و بزدلی، بزرگ‌سالان ما را. مردان ما هر جا که هستند، هنوز تنبل و بی‌کارند. آن‌ها نفرین خدا را پذیرفته‌اند.

’ اما ما با خدا مبارزه کردیم، همان‌گونه که با مردان و زنان محبوب‌مان در زندگی مبارزه می‌کنیم. زیرا نبرد با الوهیت است که ما را برکت می‌بخشد و رشد می‌دهد. ما به فرصت به دست آمده در یک فاجعه چنگ می‌زنیم و وظیفه‌ی خود را نسبت به او انجام می‌دهیم. به او ثابت می‌کنیم که می‌توانیم از فرمان حرکت کن پیروی کنیم. حتا در بدترین شرایط، ما به پیش رفتیم.

’ گاهی خدا اطاعت می‌طلبد. اما گاهی هم مایل است اراده‌ی ما را بیازماید و ما را به مبارزه می‌طلبد، تا عشقش را درک کنیم. وقتی دیوارهای اکبر فرو ریخت، ما اراده‌ی او را درک کردیم: دیوارهای فرو ریخته‌ی اکبر، افق را بر ما گشود و به هر یک از ما اجازه داد تا قابلیت‌های خود را ببیند. ما از تفکر درباره‌ی زندگی دست کشیدیم، به جای آن، زندگی کردیم.

’ نتیجه‌ی کار، نیکوست.»

ایلیا دید که چشم‌های مردم دوباره می‌درخشد. فهمیده بودند. - «فردا اکبر را بدون جنگ تسلیم می‌کنم. می‌توانم هر وقت خواستم، از این جا بروم، زیرا توقع خدا را بر آورده‌ام. اما خون من، عرق من، و تنها عشق زندگی من، در خاک این شهر است و تصمیم گرفته‌ام تا پایان عمر این جا بمانم و نگذارم دوباره ویران شود. هر تصمیمی که می‌خواهید، بگیرید، اما یک چیز را از یاد نبرید: همه‌ی شما بسیار بهتر از آنید که گمان می‌کردید.

’ از فرصتی که فاجعه در اختیار شما گذاشته، استفاده کنید. هر کسی نمی‌تواند این کار را بکند.»

ایلیا برخاست و به گردهمایی پایان داد. به پسرک گفت که شب دیر بر می‌گردد و گفت منتظر او نماند و بخوابد.



به معبد رفت، تنها جایی که ویران نشده بود و نیازی به بازسازی نداشت. هرچند آشوری‌ها بت‌ها را با خود برده بودند. با احترام، سنگ را لمس کرد. بنا به افسانه، آن سنگ نقطه‌ای را نشان می‌داد که یکی از نیاکان، عصایی را در زمین فرو برده بود و نتوانسته بود بیرونش بکشد.

فکر کرد که در کشورش، ایزابل چنین مکان‌هایی ایجاد کرده بود و بسیاری از مردم، در برابر بعل و ایزدان دیگر سجده می‌کردند. بار دیگر آن احساس شوم در روحش دوید که جنگ میان خدای اسرائیل و ایزدان فنیقیه، زمان درازی طول خواهد کشید، زمانی بلندتر از آن که در تخیل

بگنجد. انگار در رؤیا، ستارگان را دید که از جلو خورشید می‌گذشتند و مرگ و ویرانی بر دو کشور می‌باریدند. مردانی که به زبان‌های غریب سخن می‌گفتند، سوار بر جانوران آهنین، در میان ابرها اقامت داشتند. شنید که فرشته‌اش می‌گوید: «نباید اکنون این منظره را بینی، زیرا زمان این اتفاق هنوز نرسیده است. از پنجره به بیرون بنگر.»

ایلیا اطاعت کرد. بیرون، قرص ماه، خیابان‌ها و خانه‌های اکبر را روشن می‌کرد و هرچند دیروقت بود، اما ایلیا صدای خنده و صحبت اهالی شهر را می‌شنید. مردم، با وجود بازگشت آشوری‌ها، میل به زندگی را در خود حفظ کرده بودند و آماده بودند با مرحله‌ی جدیدی از زندگی‌شان روبه‌رو شوند.

شبحی را دید و دریافت که او، همان زنی است که دوستش داشته. زن برگشته بود تا مغرورانه در شهرش قدم بزند. ایلیا لبخند زد. احساس کرد که زن صورتش را لمس کرد.

خیال کرد که زن می‌گوید: «من افتخار می‌کنم. اکبر واقعاً زیباست.» دلش می‌خواست گریه کند، و بعد به یاد پسرک افتاد که هرگز اشکی برای مادرش نریخت. بغضش را فرو داد و دوباره به زیباترین بخش‌های داستانی اندیشید که با هم زیستند، از ملاقات کناره دروازه‌ی شهر، تا لحظه‌ای که زن، کلمه‌ی عشق را بر لوح گلی نوشت. بار دیگر می‌توانست لباس او، صندلی او، و بینی خوش تراش او را ببیند.

- «گفتی که تو خود اکبری. خوب، من از تو مراقبت کرده‌ام، زخم‌هایت را مرهم گذاشته‌ام و اینک به زندگی بازت می‌گردانم. باشد که میان یارانت، خوشبخت باشی. می‌خواهم چیزی به تو بگویم: من هم اکبر

بودم نمی‌دانستم.»

می‌دانست که زن لبخند می‌زند.

- «مدت‌هاست که باد صحرایی، رد پاهای ما را بر شن زدوده است. اما در هر لحظه‌ی هستی‌ام، آن چه را که رخ داد، در یاد دارم و تو هنوز در رؤیا و واقعیت من قدم می‌زنی. ممنونم که سر راه من آمدی.»

همان جا در معبد خوابید، و احساس کرد که زن، موهایش را نوازش می‌کند.

جماعت ژنده پوش، هلهله کردند و هم‌دیگر را در آغوش کشیدند،
هم‌زمان می‌خندیدند و می‌گریستند.

تاجر پرسید: «شما کی هستید؟» بعد به رهبرشان اشاره کرد و گفت: «تو
کی هستی؟»

و جواب شنید که: «ما رزم‌آوران جوان اکبریم.»



سومین فصل درو آغاز شد و ایلیا حاکم اکبر بود. اول با مقاومت روبه‌رو
شد. حاکم قدیمی سعی کرد برگردد و بنا به سنت، موقعیتش را دوباره به
دست آورد. اما اهالی شهر حاضر نشدند او را بپذیرند و تهدید کردند که
آب چاه را مسموم می‌کنند. مقامات فینیقی سرانجام تسلیم خواسته‌ی
آن‌ها شدند. به هر حال تنها نکته‌ی مهم اکبر، آبی بود که به مسافران
می‌داد، و حکومت اسرائیل در دست شاهدخت صور بود. اگر حاکمان
فینیقی، حکومت را به دست یک اسرائیلی می‌دادند، می‌توانستند به
رابطه‌ی تجاری محکم‌تری با اسرائیل امیدوار باشند.

کاروان‌های تجاری دوباره به راه افتادند و این خبر را در تمام منطقه
پخش کردند. در اسرائیل، گروه کمی، ایلیا را بدترین خیانت‌کاران
دانستند، اما ایزابل به موقع خودش این جنبش مقاومت را هم در هم
می‌شکست و صلح به منطقه بر می‌گشت. شاخدخت راضی بود، چرا که
یکی از بدترین دشمنانش، بزرگ‌ترین متحدش شده بود.



رئیس تجار، گروهی ژنده پوش را در وسط جاده دید. فکر کرد
دزدند و دستور داد مسافران کاروان مسلح شوند.

پرسید: «کی هستید؟»

مردی ریش‌دار با چشم‌های درخشان گفت: «اهالی اکبریم.»
کاروان سالار متوجه شد که مرد، لهجه‌ی خارجی دارد.

- «اکبر نابود شد. حکومت صور و صیدا به ما دستور داده چاهی پیدا
کنیم تا کاروان‌ها بتوانند دوباره از دره عبور کنند. نمی‌شود تا ابد ارتباط با
بقیه‌ی کشور را قطع کرد.»

مرد گفت: «اکبر هنوز برقرار است. آشوری‌ها کجایند؟»

کاروان سالار خندید و گفت: «همه می‌دانند کجایند. خاک را بارور
می‌کنند و تا مدت‌ها پرنده‌ها و جانوران وحشی را تغذیه می‌کنند.»

- «اما سپاه قدرت‌مندی بودند.»

- «اگر بدانیم که دشمن می‌خواهد به کجا حمله کند، چیزی به نام سپاه یا
قدرت وجود ندارد. اکبر خبر داد که آشوری‌ها دارند می‌آیند، و صور و
صیدا سپاهی فرستاد تا در انتهای دره منتظرشان بمانند. هرکس در جنگ
کشته نشد، توسط دریانوردان به بردگی فروخته شد.»

شایعه‌ی حمله‌ی دوباره‌ی آشوری‌ها پخش شده بود و دیوارهای اکبر را بازسازی کردند. نظام دفاعی جدیدی ایجاد کردند و پاسگاه‌ها و مقرهای نگهبانی متعددی بین صور و اکبر ایجاد کردند. بدین ترتیب، اگر یکی از شهرها محاصره می‌شد، شهر دیگر می‌توانست سپاهیان را از راه زمین، و غذا را از راه دریا به این شهر بفرستد.

شهر جلو چشم همه رونق می‌یافت. حاکم اسرائیلی برای نظارت بر مالیات و تجارت، نظام سختی بر مبنای نوشتن ایجاد کرده بود. پیران اکبر به این امور رسیدگی می‌کردند و از روش‌های نظارتی جدید استفاده می‌کردند و صبورانه مشکلات سر راه را حل می‌کردند.

زن‌ها نیمی از وقت‌شان را به کشت و زرع، و نیمی دیگر را به بافندگی می‌گذراندند. در دوران انزوا، برای ترمیم تکه‌پارچه‌های بازمانده، مجبور شده بودند اشکال جدید گلدوزی خلق کنند؛ اولین تاجرانی که وارد شهر شدند، شیفته‌ی آن طرح‌ها شدند و سفارش‌های زیادی به بافندگان دادند. بچه‌ها هم نوشتن به خط بیبلوس را آموختند. ایلیا مطمئن بود که روزی به دردشان خواهد خورد.

همان طور که همیشه موقع فصل درو عادت داشت، آن روز بعد از ظهر هم در مزارع پرسه می‌زد و خدا را به خاطر برکات متعددی که در طول این سال‌ها نصیبش شده بود، سپاس می‌گفت. مردم را با سبدهای پر از گندم می‌دید و بچه‌ها را می‌دید که کنار بزرگ‌ترها بازی می‌کردند. برای آن‌ها دست تکان داد و جوابش را دادند.

لبخند زنان به طرف تخته‌سنگی رفت که مدت‌ها پیش، آن جا لوحی گلی دریافت کرده بود. روی لوح، کلمه‌ی عشق نقش شده بود. عادت

داشت هر روز برای دیدن غروب آفتاب به آن جا برود و تمام لحظاتی را که با هم گذرانده بودند، مرور کند.

و بعد از روزهای بسیار، کلام خداوند در سال سوم به ایلیا نازل شد و گفت: برو و خود را به آحاب بنما، و من بر زمین باران خواهم بارانید.

ایلیا همان طور که روی تخته سنگ نشسته بود، دید که دنیا در اطرافش می لرزد. آسمان لحظه ای تاریک شد. اما بعد، خورشید دوباره درخشید.

نوری دید. فرشته ی خدا پیش رویش بود.

ایلیا از جا پرید و پرسید: «چه شده؟ آیا خدا اسرائیل را بخشیده؟»
فرشته گفت: «خیر. چنین فرمان می دهد خداوند خدای، که برگرد به اسرائیل و آزاد کن مردم خویش را. پایان پذیرفته نبرد تو با پروردگارت، و خداوند خدای برکت داده تو را اینک. بر تو روا می دارد تا بروی و پی گیری کار او را در آن مُلک.»

ایلیا حیرت کرد: «حالا؟ حالا که قلبم دوباره آرامش یافته؟»
فرشته گفت: «به یاد آور درسی را که یک بار آموختی. به یاد آور کلامی را که پروردگار به موسا گفت:

و یک سره به یاد خواهی آورد آن چه را که خداوندگار خدایت
بر تو آورد تا تو را تواضع بخشد. تا بر آن چه در قلبت بود،
آگهی یابی.

مبادا آن گاه که سیر شده‌ای و خانه‌ی نیک بر ساخته‌ای و در آن اقامت گزیده‌ای، و آن گاه رمله‌ها و گله‌هایت افزون شدند، قلبت را غرور فرا گیرد و خداوندگار خدایت را از یاد ببری.

ایلیا رو به فرشته کرد و پرسید: «پس اکبر چه می‌شود؟»

- «بقا خواهد یافت، بی‌تو؛ چه، به جای گذارده‌ای وارثی از خویش.

بقا خواهد یافت، سال‌های سال.»

فرشته‌ی خدا ناپدید شد.

ایلیا و پسرک به دامنه‌ی کوه پنجم رسیدند. میان سنگ‌های محراب، علف هرز رویده بود. پس از مرگ کاهن اعظم، دیگر کسی به آن جا نرفته بود.

ایلیا گفت: «برویم بالا.»

- «این کار ممنوع است.»

- «بله، ممنوع است. اما معنی‌اش این نیست که خطرناک هم هست.» دست‌های او را گرفت و صعود به قله را آغاز کردند. گاهی می‌ایستادند تا به دره‌ی پایین کوه نگاه کنند. بی‌بارانی، بر تمام آن منطقه اثرش را گذاشته بود و به جز کشتزارهای اطراف اکبر، همه‌چیز به بیابان‌های خشک و سوزان مصر می‌مانست.

پسرک گفت: «دوستانم می‌گویند که آشوری‌ها دارند برمی‌گردند.» - «ممکن است، اما کار ما ارزش‌اش را داشت؛ کار ما، روش خدا برای آموزش ما بود.»

پسرک گفت: «فکر نمی‌کنم خدا زیاد هم نگران ما باشد، نباید این قدر شدید برخورد می‌کرد.»

- «حتماً راه‌های زیادی را امتحان کرده و به این نتیجه رسیده که به حرفش گوش نمی‌دهیم. ما بیش از حد به زندگی‌مان عادت کرده بودیم و دیگر حرف‌های او را نمی‌شنیدیم.»

- «حرف‌های خدا را کجا نوشته‌اند؟»

- «در دنیای اطراف‌مان. کافی است به اتفاقات زندگی‌ات توجه کنی و ببینی خدا، هر لحظه‌ی روز، گفته‌ها و خواسته‌اش را کجا می‌نویسد. کاری را که او می‌خواهد، انجام بده: این تنها دلیل وجود تو در این دنیاست.»

- «اگر کلمات خدا را پیدا کنم، آن‌ها را روی الواح گلی می‌نویسم.»

- «این کار را بکن. اما اول آن‌ها را در قلبت بنویس. آن‌جا نه می‌سوزند و نه نابود می‌شوند و هر جا که بروی، آن‌ها را با خودت می‌بری.»

کمی دیگر راه رفتند. به ابرها بسیار نزدیک شده بودند.

پسرک به ابرها اشاره کرد و گفت: «نمی‌خواهم بروم آن‌جا.»

- «آسیمی به تو نمی‌رساند. فقط ابر است. با من بیا.»

دست پسرک را گرفت و بالا رفتند. کم‌کم وارد مه می‌شدند. پسرک خودش را به او چسباند و هرچند ایلیا هر از گاهی با او حرف می‌زد، او چیزی نمی‌گفت. در میان صخره‌های برهنه‌ی قله‌ی کوه راه می‌رفتند.

پسرک گفت: «برگردیم.»

ایلیا تصمیم گرفت اصرار نکند؛ پسرک تا همین حالا هم در زندگی کوتاهش، مشکلات و ترس‌های زیادی را تجربه کرده بود. به خواست او عمل کرد. از مه بیرون آمدند و دوباره توانستند دره را ببینند.

- «روزی به کتاب‌خانه‌ی اکبر برو و دنبال چیزی که برایت نوشته‌ام، بگرد. نامش کتاب راهنمای رزم‌آور نور است.»

پسرک گفت: «من رزم‌آور نورم؟»

ایلیا پرسید: «می‌دانی نام من چیست؟»

- «آزادی.»

ایلیا به صخره‌ای اشاره کرد و گفت: «بیا این جا کنارم بنشین. نمی‌توانم نامم را فراموش کنم، باید وظیفه‌ام را انجام بدهم، حتا اگر در این لحظه، تنها آرزویم بودن در کنار تو باشد. اکبر برای همین بازسازی شد، تا به ما یاد بدهد که هر چه هم دشوار به نظر برسد، باید پیش رفت.»

- «می‌خواهی بروی؟»

ایلیا با تعجب پرسید: «از کجا می‌دانی؟»

- «دیشب روی یک لوح گلی این را نوشتم. چیزی این خبر را به من داد. شاید مادرم بود، یا یک فرشته. اما در قلبم احساسش کردم.»

ایلیا سر پسرک را نوازش کرد و با رضایت گفت: «تو تشخیص اراده‌ی خداوند را یاد گرفته‌ای. دیگر حرفی ندارم.»

- «چیزی که تشخیص دادم، غم چشم‌های تو بود. تشخیص‌اش سخت نبود، دوست‌هایم هم متوجه شدند.»

- «این غمی که در چشم‌هایم می‌بینی، بخشی از سرگذشتم است. تنها بخش کوچکی است و فقط چند روز دوام دارد. فردا، وقتی به طرف اورشلیم به راه بیفتم، دیگر آن قدرت قبل را ندارم، و کم‌کم ناپدید می‌شود. وقتی در مسیری که همیشه می‌خواسته‌ایم، حرکت کنیم، غم تا ابد دوام ندارد.»

- «همیشه لازم است که آدمی برود؟»

- «همیشه لازم است که آدمی بداند کی یک مرحله از زندگی‌اش تمام

شده. اگر بعد بالجاجت به آن چنگ بیندازی، لذت و معنای بقیه‌ی مراحل زندگی‌ات را از دست می‌دهی. بعد خطرش هست که خدا تمام وجودت را به لرزه بیندازد تا سر عقل بیایی.»

- «خدا خیلی سخت‌گیر است.»

- «فقط در مقابل برگزیدگانش.»



ایلیا به طرف پایین، به اکبر نگاه کرد. بله، گاهی خدا خیلی سخت‌گیر بود، اما هرگز سخت‌گیرتر از توانایی‌های یک انسان نبود: پسرک نمی‌دانست که آن‌ها همان جایی نشسته‌اند که زمانی، ایلیا با فرشته‌ی خدا ملاقات کرد و دریافت چه طور باید او را زنده کند.

ایلیا پرسید: «دلت برایم تنگ می‌شود؟»

- «گفتی اگر پیش برویم، غم ناپدید می‌شود. هنوز کارهای زیادی هست تا اکبر را آن قدر زیبا کنند که سزاوار مادرم باشد. مادرم در خیابان‌های شهر قدم می‌زند.»

- «وقتی به من احتیاج داشتی، بیا این جا و به طرف اورشلیم نگاه کن. من آن جایم و می‌خواهم به نامم، به آزادی معنایی بدهم. دل‌های ما تا ابد به هم پیوسته است.»

- «برای این مرا آوردی بالای کوه پنجم؟ تا اسرائیل را ببینم؟»

- «تا دره و شهر و کوه‌های دیگر و صخره‌ها و ابرها را ببینی. خدا اغلب از انبیاش می‌خواهد از کوه بالا بروند تا با او صحبت کنند. همیشه فکر می‌کردم چرا؟ حالا می‌دانم: بر بلندای ما باشیم، هرچیز دیگری را کوچک

می‌بینیم. افتخار و اندوه ما معنایش را از دست می‌دهد. هرچیزی که به دست آورده‌ایم یا از دست داده‌ایم، همان پایین می‌ماند. از بالای کوه می‌بینی که دنیا چه قدر بزرگ است و افق‌هایش چه قدر وسیع.»

پسرک به اطرافش نگاه کرد. از بالای کوه پنجم، بوی دریایی را حس می‌کرد که سواحل صور را می‌شست، و صدای وزش باد صحرایی را از جانب مصر می‌شنید.

گفت: «روزی بر اکبر حکومت می‌کنم. می‌دانم آرزوی بزرگی است. اما هر گوشه‌ی شهر را می‌شناسم. می‌دانم چه چیزی باید عوض شود.»

- «پس عوضش کن. نگذار در رخوت بماند.»

- «خدا نمی‌توانست راه بهتری برای نشان دادن این چیزها پیدا کند؟ گاهی به سرم می‌زد که موجود بدی است.»

ایلیا چیزی نگفت. به یاد گفت و گوی سال‌ها پیش خود با یک نبی لاوی افتاد، زمانی که منتظر مرگ به دست سربازان ایزابل بودند.

پسرک اصرار کرد: «ممکن است خدا بد باشد؟»

ایلیا پاسخ داد: «خدا قادر مطلق است. هر کاری می‌کند و هیچ چیز برای او ممنوع نیست، اگر محدودیت داشت، پس کسی نیرومندتر از او وجود داشت تا نگذارد کارهای خاصی را انجام دهد. در این صورت، ترجیح می‌دادم آن موجود عظیم‌تر و نیرومندتر را ببینم.»

دیرزمانی ساکت ماند تا پسرک معنای کلماتش را بفهمد. بعد ادامه داد: «اما باز، به خاطر قدرت مطلقش، تصمیم گرفت فقط نیکی کند. اگر به پایان سرگذشت‌مان برسیم، می‌بینیم که اغلب خدا نقاب بدی بر چهره می‌زند، اما به نیکی ادامه می‌دهد. این بخشی از برنامه‌اش برای بشر است.»



آن شب، پسرک در میان بازوان او به خواب رفت. همین که سپیده دمید، ایلیا آرام او را از آغوشش دور کرد تا بیدار نشود.

به سرعت، تنها لباسش را پوشید و به راه افتاد. در راه، تکه چوبی از روی زمین برداشت و به عنوان عصا از آن استفاده کرد. تصمیم گرفت هرگز آن را کنار نگذارد: آن عصا، یادبود مبارزه‌ی او با خدا بود، یادبود ویرانی و بازسازی اکبر.

بی آن که سرش را برگرداند، راه اسرائیل را در پیش گرفت.

پنج سال بعد، آشور دوباره به کشور حمله کرد. این بار با سپاهی خبره‌تر و سردارانی لایق‌تر. تمام فینیقیه به دست فاتح خارجی افتاد، به جز صور و صَرفه، که اهالی‌اش آن را اکبر می‌خواندند. پسرک مردی شد، بر شهر حکومت کرد و معاصرانش او را فرزانه دانستند. پس از عمری دراز، در میان عزیزانش درگذشت. همواره می‌گفت: «باید شهر را زیبا و قوی نگه می‌داشتیم، زیرا مادرم هنوز در خیابان‌های شهر راه می‌رود.» صور و صَرفه، به خاطر نظام دفاعی مشترک‌شان، تا سال ۷۰۱ پیش از میلاد، یعنی تقریباً ۱۶۰ سال بعد از وقایع این کتاب، به دست سَنخاریب، پادشاه آشور نیفتاد.

از آن به بعد، شهرهای فینیقی هرگز اهمیت پیشین خود را باز نیافت و مدام با تهاجم اقوام مختلفی همچون نوبابی‌ها، پارس‌ها، مقدونی‌ها، سلوکیان، و سرانجام رومیان روبه‌رو بود. با این حال، در دوران ما، این شهرها هنوز وجود دارند، زیرا سنتی کهن می‌گوید که خداوند هرگز مکان‌های مسکونی را به صورت تصادفی مقرر نکرده است. صور، صیدا و بیبلوس، اکنون بخشی از لبنان هستند و هنوز میدان جنگ.

در آن لحظه، آتشی از آسمان فرود آمد و «قربانی سوختنی و هیزم و سنگ‌ها و خاک را بلعید».

چند دقیقه بعد، باران سنگینی فرو بارید و به چهار سال قحطی پایان داد. از همان هنگام، جنگ داخلی درگرفت. ایلیا دستور داد انبیایی که به خداوند خدا خیانت کرده بودند، اعدام شوند و ایزابل همه جا به دنبال او گشت تا او را به قتل برساند. اما او به بخش‌های شرقی کوه پنجم رفت که رو به سوی اسرائیل داشت.

سوری‌ها به کشور حمله کردند و شاه آحاب، شوهر شاهدخت صور را کشتند. تیری به طور تصادفی رها شد و از منفذی در زره او فرو رفت. ایزابل در قصرش پناه گرفت و پس از چندین شورش مردمی و ظهور و سقوط دولت‌های گوناگون، اسیر شد. ترجیح داد خودش را از پنجره به پایین بیندازد تا خود را تسلیم مردانی کند که برای دستگیری‌اش آمده بودند.

ایلیا تا پایان عمر بالای کوه ماند. بنا به کتاب مقدس، یک روز بعد از ظهر، وقتی با الیشع، نبی جانشین خود صحبت می‌کرد، «ارابه‌ای آتشین و اسبان آتشین، ایشان را از هم جدا کرد و ایلیا در گردبادی به آسمان صعود نمود».

تقریباً هشتصد سال بعد، عیسا مسیح به پطرس، یعقوب و یوحنا دستور داد از کوهی بالا بروند. انجیل متی تعریف می‌کند که «در نظر ایشان هیأت او متبدل گشت و چهره‌اش چون خورشید درخشنده و جامه‌اش چون نور سفید گردید. و بنگر که ناگاه موسا و الیاس بر ایشان ظاهر شده با او گفت و گو می‌کردند».

عیسا از حواریانش می‌پرسد که از این تجلی چیزی نگویند تا پسر انسان از مردگان برخیزد، اما آنان گفتند که این اتفاق تنها پس از بازگشت الیاس رخ می‌دهد.

ایلیا به اسرائیل برگشت و انبیا را بر فراز کوه کرمل جمع کرد. سپس آن‌ها را به دو گروه تقسیم کرد، آنانی که بعل را می‌پرستیدند و آنان که به خدا ایمان داشتند. به دستور فرشته، گوساله‌ای به گروه اول داد و از آن‌ها خواست تا از ایزدان خود بخواهند تا آن را بپذیرند. کتاب مقدس می‌گوید:

«و به وقتِ ظهر، ایلیا ایشان را مسخره نموده، گفت: به آواز بلند بخوانید، زیرا او خداست، شاید متفکر است یا به خلوت رفته، یا در سفر می‌باشد، یا شاید که در خواب است و باید او را بیدار کرد».

و آنان به آواز بلند می‌خواندند و موافق عادت خود، خویشتن را به تیغ‌ها و نیزه‌ها مجروح می‌ساختند، به حتی که خون از ایشان جاری می‌شد.

لیکن نه آوازی بود و نه کسی که جواب دهد یا توجه نماید».

بعد ایلیا گوساله‌ی خود را برداشت و بنا به دستور فرشته، آن را تقدیم کرد.

بقیه‌ی داستان در انجیل متی، باب ۱۷، آیه‌های ۱۳-۱۰ آمده است:

«و عیسا در جواب گفت: البته الیاس نخست می‌آید و تمام چیزها را اصلاح خواهد کرد. لیکن به شما می‌گویم که الحال الیاس آمده است و او را نشناختند، بلکه آن چه خواستند با وی کردند...»

آن‌گاه شاگردان دریافتند که درباره‌ی یحیای تعمید دهنده با آنان سخن می‌گوید.»

ای مریم مقدس که بی‌گناه بار برداشتی، برای ما که رو به تو کرده‌ایم،
دعا کن.

آمین

Quinta Montanha

Paulo Coelho

Arash Hejazi

Caravan Books

www.caravan.ir